هو الله تعالی شانه العزیز

در عهد دولت قوی شوکت و سلطنت ابد مدت صورت تأیید
پروردگار و پایه حضرت کردگار شاهنشاه جمجاه زیور افسر و کلاه
و آرایش دیهیم و گاه المجاهد فی سبیل الله ابو المظفر ناصر الدین شاه
قاجار خلد الله ملکه و سلطانه و اید جنوده و اعوانه این کتاب مستطاب
دلگرا به نیکو انتخاب مسمی بانجمن دانش که محتوی است بر تحف مواعظ
و مشتمل است بر طرف حکایات از ایراد طبع وقاد و انشاد خاطر نقاد
جناب حقایق مآب دقایق نصاب زبدة ارباب المعارف الذوقیه و
عمدة اصحاب اللطایف الشوقیه شمس سماء التحقیق بدر فلک التدقیق
جل فخر امراء الکلام و ذخر ادباء العظام سمی خاتم الانبیاء مولانا الاجل
میرزای [illegible] ادام الله ایام افاداته بحسن اهتمام و پایمردی سرور
ارباب فتوت و مهتر اصحاب صداقت و مروت سرکار عظمت مدار
شوکت اقتدار نتیجه اهل هنر و کمال و ولیجه ارباب وجد و حال مقرب
الخاقان علیقلیخان مخبر الدوله مملکت ایران رئیس دار الاعانه دام مجده
در دار الخلافه طهران حفت بالامن و الامان زیور انطباع پذیرفت فی سنه ۱۲۸۹



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس خداوندی را سزد جل سلطانه و عظم شانه
که انعامش بی شائبه ضنتست و احسانش بی غائله اذی و منت
جانوران را بزحمت مسئلت و دریوزه جان دهد و بینوایان را
بی رنج سؤال روزی هر روزه بر خوان نهد بی شریک و انباز است
وار معاونت غیر بی نیاز بلکه با وجودش غیری متحقق نیست و بی
وجودش خیری متصور نه رباعیه

عنوان ظهور و اصل هستی همه اوست | پیدا و نهان بلند و پستی همه اوست
خود بی همگی نیستی هست نماست | ور هست جز او نیست که هستی همه اوست

پیدائی جهان بظهور اوست و فروغ روشنان بنور او با همه کس همره و نسبت بی ابنجکی و از همه اشنا و بیرونست
بی کسیجکی پیداست و لیک بی نشانست هر جاست و لیک لا مکانست

تا حضرت

تا حضرت او رهیست پر پیچ | وین طرفه که نیست غیر او هیچ

بهر زبان حمد او گویند و از هر کران سوی او پویند و لیکن از حقیقت او
مسئله نگفته اند و بر طریقت او مرحله نرفته دلیل غایت او جز او نیست
که هر چه جز او در پرده خفاست الکه سعیه فنا دانشش بتعلیم و کتاب
نیست صنعتش بالات و اسباب نه هر چه کند خواهد و هر چه خواهد
کند ولی ان کند که شاید و ان خواهد که باید در نقابست و بی حجاب
که هم حجابها اند و خند و هم نقابها سوخته نظم بس پرده میان ره کشیده

وین طرفه که پرده ها دریده | که ساخته رخ بپرده پنهان
ما از پس پرده مانده حیران | بی پرده گهی بپیش دیده
بس پرده عارفان دریده

واحدیست که منافی دوئی نیست
و شاهدیست که در بند ما و توئی نه وحدتش را هیچ کثرت نیالاید و
مددش را هیچ عددت نفرساید مایه خیر و برکاتست و غایت سیر و حرکات
اصول همه از وست و وصول همه بدو بر همه حاضرست و از همه نهان
وهو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم نه احزاب
وجود و ثاق جهان بساخت و بی طناب و عمود رواق اسمان برافراخت

از مشتی گل لطیفهٔ پاک وخلیفهٔ خاک آفرید وروح خود در او بدمید
واو را بر صورت خویش خلق فرمود وبر ملائکه اش پیشوا نمود پس اسما
خویش بدو تعلیم کرد وعلّم آدم الاسماء کلّها واو را در خود کرامت و
تعظیم ساخت ولقد کرّمنا بنی آدم واو وابنای کرامش را بگوهر معرفت
سرافراز داشت وبر بود عنایت ممتاز فرمود پس بمفاد الرّحمن علّم القرآن
خلق الانسان علّمه البیان از قدرت تامّه ورحمت عامّه در خوی
نعمت معرفت را از نعمت هستی بالاتر شمرد وپس از گوهر معرفت صفت
بیان را از هر صفت والاتر کرد ابتدا از این روی بیان را بهین معجز مهین
پیغمبر خود فرمود اعنی سیّد کائنات ونقاوهٔ موجودات وسر حلقهٔ
ممکنات عاید ارباب معرفت وسلوک ومالک رقاب اصحاب سلطنت وملوک
بهین نژاد خلیل ومهین استاد جبرئیل صفی صفیهٔ صفا وعارج معراج
قرب اصطفا که رتبهٔ نبوّت را در بقعهٔ عبودیت پنهان داشت و
شوکت سلطنت را در کسوت فقر آشکارا نمود نبیّنا ونبیّ الکونین و
سیّدنا وسیّد الثقلین السیّد السّند النّبی بالسّیف والمکرم للضّیف
المبعوث علی الاحمر والاسود صاحب الشرف والمجد والفخر والسّؤدد

المحمود

المحمود الاحمد ابوالقاسم محمّد صلّی الله علیه وآله لمؤلّفه

خواجهٔ انبیا سپهر شرف — گوهر وحی را ستوده صدف
فیض اوّل معلّم جبریل — ضارب سیف صاحب تنزیل
شاه مکّی محمّد عربی — شرف آموز هر ولیّ ونبیّ
بوالبشر را یکی ستوده خلف — منقبت بخش انبیای سلف
فقر را فخر از او ست بر شاهی — شاهد بزم لی مع اللهی
زان نبود آشکار سایهٔ او — که بر از مهر بود پایهٔ او

که درود نامعدود از حضرت ودود الی الیوم الموعود بر ذات کامل
تمام وبر آل واصحاب کرام او باد وبه قطب دائرهٔ وجود ومرکز محیط جود
صاحب ولایت کبری ومالک خلافت عظمی سیّد ارباب ایقان وقائد
اصحاب وجد وعرفان سیف الله المسلول اسد الله الصّؤول وسرّ الله و
صهر الرّسول مولی الموالی ومؤیّل المعالی الهالک فیه المبغض القالی و
المحبّ الغالی حامل لواء شفاعت وفارس معرکهٔ شجاعت عین الله النّاظرة
ویده الباسطة قاصم ظهر المشرکین والکفّار وقاسم الجنّة والنّار ابو
الارامل والیتامی وعصمة العفائف والایامی ممدوح لافتی ومنظور هل اتی

ابو الائمة سراج المدلهمة وکاشف الغمة ابو الحسنین ومولی
الکونین علی ابن ابی طالب امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام که
تا پیشگاه قیامت خاک پاکش مطاف ملائکه مقربین و ملاذ طلاب و زائرین باد

لمؤلفه

مرحبا ای علی عمرانی | ای رسول خدای را ثانی
ثانی و اول از ادب و ز راست | کر دو تا جلوه و یکی نور است
دست حق و بو البشر ز تو حی | گفت حق زان خلیفه بعدی
خاکیان را بزرگ بابی تو | زان ملقب بابو ترابی تو
ضرب تیغت بخندق و بحنین | افضل من عبادة الثقلین
پاک گشتی ز لوث امکانی | متصف بر صفات سبحانی
چون نصیری ترا نیافت سریک | گشت حیران فتاد در تشکیک
که خدای ظلمتست و حاجب نور | چون خودی شد خدا اگر ده ظهور
فلکی ابن فلک ترا برکوع | یازده کوکب از تو کرده طلوع
متصف جمله بر صفات تو اند | همه آئینها ذات تو اند
از خدا بر تو و بال کرام | باد هر دم دو صد درود و سلام

در سبب تالیف کتاب

وقتی مواظب کتب قصص و اخبار بودم و بافسانهای کهن زنگ غمها
نوا از آئینه خاطر می زدودم مگر در ضمن کتب تواریخ و اخبار و رسائل
ادبیه و اشعار حکایتی چند در یافتم و افسانه بسیار مشاهده نمودم
که سراسر فرح فزا و بکابات اندوه زدا همی بود هم سبب مشغولی خاطر و هم
عبرت سامع و ناظر اصحاب را اسباب تفریح بود و قاطبه اولی الالباب را
مایه تنبیه ولی در ضمن از کتب کهن چند با شبه امیخته بود و اخری
چند بر خاک ریخته بقدر تراو مردم هنر بی در وطن و تباه تر از خضراء
اطراف دمن که آنها را در چشم خرد فروغی نبود و در گوش دانش برست
خریافه و دروغی می نمود ولی در طی آن کلمات صد طوماری بند بود بلکه
صد خروار قند و در ذیل عباراتش صد نسخ شتری دوخته بلکه چندین
ناهید و مشتری بر افروخته بود گفتم همان بوقار بهتر آنکه بحکم خذ ما صفا
ودع ما کدر این رشته لعل و لآل را از این رشته رمل و سفال التقاط
کنم و این معانی بکر را از این الفاظ مبتذل احتیاط نمایم و در عباراتی شیرین
و سیاقی رنگین جلوه دهم که این عروسان زیبا را جز از کسوت سندس و
دیبا ظاهر ساختن از انصاف دور است و بنظم و اعتنا نزدیک شعر

حیف باشد در و بهم با این جود — ظلم باشد ظلمت اندر جنب نور
دسته نتوان بست گل را با گیاه — ناروا باشد که هر خاشاک راه

اگر این کلمات بدیعه و حکایات نفیسه را از طیات اساطیر و ضمن آثار افاضل انتقاد و انتخاب کنم و بطرزی مطبوع و شیوهٔ خوش معروض رای اصحاب سازم هر آینه تراود گیتی یادگاری ماند و خرده بینی کار آزمایان اعتباری شود اگرچه جناب شیخ اجل امجد استاد هر گوارد و سخنگوی نامدار فخر عرفاء کرام و بهتر و امراء کلام حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی طیب الله فاه و طاب تربته و مثواه پایهٔ سخنوری و پای سخن را بجائی نهاده که دست هیچ سخنوری را از بدان نرسد بلکه او خود قادح این بنیاد و قائد این سمند و مبتکر این فن و مخترع این نوع سخن اوست و بحکم الفضل للمتقدم او خود قائم مقام اعلی و صاحب قدح معلی است که با این بدیست قصب السبق از این مضمار برده و بیگد و صفحه کاغذ نام استادان از بن طومار سترده و کسی را با او دعوی همسری و لاف برابری نبوده و نیست که این جامه بر قامت او بافته اند و این نامه در کرامت او با و با چنان سخنور عذب اللسان رطب البیان مباراة نمودن و در میدان

سخن

سخن مجارات کردن مایهٔ فضاحت است و مشعر بر وقاحت ولی بمنطوق آیه کریمه و لکم فی رسول الله اسوة حسنه اقتدا بر اساتید و اقتفا بر اکابر و اساتید بر سمی مطرد و معمول است و مایهٔ یمن و قبول ناچار این بندهٔ شرمنده بر این غرامت کردن نهادم و بطعن و لوم لائمان تن دادم در روزگاری چند داستانی چند از ماضی و حال در طی مقال درج کردم ولی چون جعد خوبان آشفته و چون روزگار درویشان پریشان بود نه آن کتاب را بابی مبوب و نه آن اصل را فصلی مرتب تا چون در سال هزار و دویست و هشتاد و یک هجری عبورم بدربار سلطنت یعنی دار الخلافه و بیت الشرافه طهران صانها الله عن الحدثان افتاد در روزگاری که شباب روزگار انت و در روزگار شباب جهان که تخت سلطنت و دیهیم خلافت مشرف و مزین است بوجود مسعود پادشاه عادل باذل عامل کامل عدل گستر هنرپرور

درویش نواز دشمن گداز آسمان خدم کواکب حشم نتیجهٔ اکاسره
و سلاطین و ولیجهٔ فقرا و مساکین که زبان تیغش از غضب
الهی بیانی و تیغ زبانش برایت عدل و انصاف ترجمانی است
صورت تأیید پروردگار و سایهٔ حضرت کردگار مجدّد
قانون عدالت و مروّت و مؤکّد رسوم نبالت و فتوّت
مؤیّد دین اله و مشیّد ملّت بیضاء مجاهد فی سبیل الله
ابو المظفّر ججاه ناصر الدّین شاه ابّد الله ملکه و سلطانه
و ابّد جوده و اعوانه و از غایت حسن تربیت و کمال تمشیت
و تقویت آن خسرو هنرپرست ملکی دیدم مشحون باهل
فصاحت و براعت و مزیّن باصحاب کمال و براعت و سر حلقهٔ
آن جمع و شمس القلادهٔ آن قوم و مشوّق و مربّی آن طایفه
نیرّ یکی دیدم که بانواع هنر آراسته بود و از اقسام ذمایم
پیراسته صاحب کمالات معنوی و صوری و جامع علم
حصولی و حضوری که کمال ظاهر را با معنی جمع کرده بود و
مراتب منقول را با معقول وفق داده و همواره مجلس محل

ارباب ذوق و ایقان بود و حضرتش محضر اصحاب وجد و
عرفان اعنی الدّستور الاعظم والنّوین الافخم الصّاحب الاجلّ
وفّقنا الله تعالی علی تفصیل صفته و شرّفنا ببلوغ معرفته

مازال ببابه قیاما — عزّ و سعادة و نائل

چون رونق کار فضل و هنر و رواج بازار علم و ادب چنین
یافتم یادم از گذشتهٔ خویش آمد و هنگام در و بادی بر آن
شدم که آن اوراق پراکنده را مجموع کرده و مجموعه
سازم و آن حکایات مستطرفه را رساله پردازم و بدان
دربار هدیه برم تا بنظر دقیق و عین تحقیق در آن تأمل
و تعمّق فرماید و از روی تلطّف بی شایبهٔ تکلّف جرح و
تعدیل کند بلکه تغییر و تبدیل نماید تا اینکه درست
باید و رونقی بسزا گیرد که قابل استماع بزرگان و انتفاع
خردان گردد و عزم آن کردم که آن تلفیق را چون کواکب
مرصوده تعیینی کنم و چون جواهر منضوده ترتیبی فرایم
تا بو که دفع پریشانی مقال دفع پریشانی حال نماید و تنظیم

این اوراق متفرقه مانع تفرقهٔ خیال اید پس انرا مرتب نمودم
بیک مقدمه و سه مقاله و یک خاتمه مقدمه در حکایاتی
چند که بمعرفت پروردگار منوط است و بکار ارباب سلوک
مربوط مقالهٔ اولی در انچه متعلق است ببعضی واحد از کسب صفات
جمیله و دفع خصال رذیله مقالهٔ ثانیه در انچه تعلق دارد
بحال جماعتی معتبر از حسن سلوک با اخوان و تواضع و تفقد
رفاق و خلان مقالهٔ ثالثه در مقالاتی چند که متعلق است
بسیرت و ریاست پادشاهان و طریق عفو و سیاست ایشان
خاتمه در حکایاتی چند طرفه که طبع را مایهٔ انبساط شود و
جمع را باعث نشاط و حسن اختلاط و حکمت نظریه و عملیه از این
هیچ گونه کلام خالی نخواهد بود و موسوم نمودم انرا بانجمن
دانش خداوندش از چشم حاسدان عیبجوی دور و از خصومت
دشمنان بدگوی ممنوع و محفوظ فرماید و بالله التوفیق

نظم

در انجمن ماده ارباب جنابت   کاین بزم بجز محفل اخوان صفا نیست

برخانهٔ درویش کسی خورده نگیرد   بر وضع فقیران سخن از جور و جفا نیست
بر خانهٔ ویران گدایان چه زنی طعن   کاین خانهٔ ویرانه بجز جای خدا نیست ٥
بر سفرهٔ درویش اگر اندک اگر بیش   تغییر نه زان بود و تغییر روا نیست ٥
ور در خور تبدیل بود خوان فقیران   این کار بجز کار خداوند عطا نیست
آباد بود خانهٔ عرش بهمه حال
زیرا که چو او کس بآبادی ما نیست

مقدمهٔ کتاب

در حکایاتی چند که متعلق است بمعرفت الهی و توحید و ذکر نعمای منعم
حکایت دانشمندی را شنیدم که مغرور بعلم و فلسفه بود و محجوب
از شهود معرفت هنوز پای بسته برهان و استدلال بود و دست
خوش مغالطه و جدال از بحر معرفتش رشحی نرسیده و از پردهٔ
غیبش صورت کشفی روی ننموده شبی بر آن شد که در اثبات صانع
رساله کند و بر وجود خالق مقاله پردازد مگر او را کودکی بود
بادور کار مهد قریب العهد و از زمان بلوغ بعید المنال از پدر
پرسید که بر سر چه کاری و عزم چه داری چون هنوز در وی کمال
دولت این حال و ظن بصیرت در این سؤال نداشت پاسخی مطبوع نداد

ودهقی را مسموع فرمود کودک هشیار بود جدّ و جهد و بر سؤال
و کشف حال مستبد گشت که در طفلی رای پیر از داشت و محاوره
دبیران پیر بیچاره ماند گفت ای فرزند بر اثبات آفریدگار و کراسه
کنم و خلاصه نویسم آن کودک بی تأمل بر طریق تقریع گفت أَفِي اللّٰهِ
شکٌّ خالق السّموات والارض سبحان الله بعره دلالت بر وجود
بعیر کند و بعره اشارت بر حضور شتر نماید دودی نشان نار شود
و سرودی دلیل بر بربط و مزمار آید و اینهمه آسمان دوّار و اختران
ثابت و سیار و خلق متفاوت و جانوران متخالف و سحاب متراکم
و بحر متلاطم و بدایع گوناگون و صنایع از حدّ و حصر افزون دلالت
بر وجود قادری یکتا و خالقی بیهمتا ننماید قطعه

بنای طاق و رواقی گر بچشم آید | کند دلیل که آثار زیرک معمار است
بزرگ گنبد و اوج و طاق گردون چیست | یقین بدان که ورا صانعی و مختار است
دلیل هستی نقاش باشد اینهمه نقش | ولیک دیدن او کار چشم بیدار است

نبینی آن عجوزه را که در پس چرخهٔ خود مشغول رشتن بود چون
از وی دلیل بر وجود صانع جستند دست از چرخ باز داشت

و آنرا با خود گذاشت پس گفت این چرخهٔ حقیر بی سعی من نگردد
و بی سعی من بدور نیفتد چرخی بدین عظمت بی محرکی چون بجنبش
آید و بی موثری کی متحرک شود بیت کاین عیان نزد یک هر داننده هست
آنکه با جنبنده جنباننده هست علیکم بدین العجائز از آن فرمود که
دینش سخت و راسخ است و دلیلش بس محکم و عقیده‌اش نیک برجا بجادم
فلسفی هزار شبهه کند و صد مغالطه نماید تا آخر در وسوسه
بماند و با دغدغه عمر بسر برد ولی این سخن را بلوغ است و دلیل پیره زنان
که مردان راه و بالغان آگاه غیر از حق نبینند و دلیلی بر وی
نگویند که پیر هدی و شیر خدا فرمود مَا رَأَیْتُ شَیْئاً اِلَّا وَ
رَأَیْتُ اللّٰهَ قَبْلَهُ اَوْ مَعَهُ شعر هر که را دیده در حجاب در است

همه عالم ز حق جدا بیند | و آنکه او محو روی جانان است
هرچه بیند همه خدا بیند |

حکایت ملحدی را شنیدم
که با موحدی همی گفت که آن خدای با همه قدرت که تراست هیچ
تواند کوه طور را در بیضهٔ عصفوری جای دهد بی آنکه از آن کم
آید و بر این نفزاید موحد پاک دین پاکی روان گفت آنکه در دیدهٔ تو

اعتقاد مردمك ديده تو بچند مرتبه از بيضه عصفور خردتر است
و فلك محيط بهمه اندازه از جبال شامخه عظيم تر بلك لحظه كه از امعان
نظر كنى آسمان كبود در سواد چين تو جاى كيرد بى آنكه در هيچيك تفاوتى
پديد آيد با زياده و نقصانى شود

قطعه

در مردمك ديده كه كز از عدسى هست — حق جا دهد از قدرت خود كنبد افلاك
بالاتر از اين پرده از مغز تو آمد — كان كار كه صورت و معنى كند ادراك

حكايت ساده لوحى در رساله ديدم كه از رسوم و سنت دزدان است
كه انجماعت چون عزم غنيمت كنند در تاريكى شب غربت نمايند چنانكه
كس آواز پاى ايشان نشنود و از طريق غير معتاد در آيند و با
كس سخن نكنند شب هنكام ماخوليا بر او غالب و واهمه بر او مستولى
كشت نظر بكشود خانه را چون دل ابناء زمان سياه و ظلمانى يافت
كوش فرا داشت از آواز مردمان چون آوازه مردمى صدائى نشنيد
و در خانه را اكر معبر معتاد بود چون سركيسه بخيلان بسته يافت
و از هيچ جانب سخنى چون داستان قوت استماع ننمودى از جا در
نعره بركشيد و از همسايكان در دفع دزد مدد خواست چون

مردم براو جمع آمدند و بر حمايتش متفق شدند از سارق اثرى و نه
از طارق خبرى يافتند كفتند ايمرد بر وجود دزد از كجا اطلاع يافتى
كفت نشانيهاى دزد همكى موجود يافتم لاجرم بر حضور او جزم
حاصل نمودم حاضران از ترتيب آن قياس و تشييد آن اساس
شكفتى آمد بر وى شناعت كردند و ملامت نمودند من چون اين
حكايت بشنيدم سخت مطابق ديدم با حال آن فلسفى كه از صفات
سلبيه و نعوت اعتباريه بر اثبات خالق استدلال كند و حجت
و برهان آرد و در مقام توحيد و هنكام تجديد كويد حق اجل
مجرده مكان نيست و جزء نه و جسم و جسمانى نبود و با اين انديشه
چنان پندارد كه حق را بتحقيق شناخته و مراتب توحيد را پرداخته
غافل از آنكه اينها از آن سحاب رشحى و از آن حجاب كشفى نمايد مثنوى

آنكه كفتى كه كردكار مجيد — نتوانش بچشم ظاهر ديد
بى مكانست و بى نشانست او — برى از مدت و زمانست او
ذات او از تصور است برون — فارغ از چند و از چكونه و چون
نه چنين است و نه چنان است او — آخر آنرا بكو كه آنست او

هرچه باید بکن که آن نیست — کار روا کهی بگو آن کیست
چون نشان ناوک بود آن خستن — هیست تحقیق لب فروبستن

حکایت حضرت کلیم بمناجات حضرت حکیم شتافت عبورش بر گدایی
عور افتاد که از معموره دور و تل خاکستر را بالین و بستر کرده
بود و با دلی چون آتش فروزان و اخگر سوزان در میان خاکستر
قرار داشت که هم بدان گرسنه برد شود و هم ستر عورت مرد
چون آنجناب را دید گفت یا کلیم الله چون به پیشگاه حضور روی
از رنج و سختی و مسکنت و شوربختی من معروض آنحضرت شاید
رحمت خداوندی شامل و آسایش از رحمت حاصل کرده آنحضرت
متعهد تیمار و متضمن انجاح این کار شد و از او درگذشت چون
کامی چند از آن ناکام دور شد توانگری را دید که از نقود و مال
حشم و انواع جواهر و خدم و زحام انعام و دواب و عدت و خیل
و رکاب بتنگ آمده و با سعادت بخت بخیل گفت ای عمر تو در گام
وای هم زبان حضرت اله چون بمیقات پروردگار روی و بمناجات
او مشغول شوی شمه از گرفتاری من بر شمار و بنده را از جی

نیازی من شرح ده شاید عدل خداوندی بهره چند از موائد و
عواید من برگیرد و بکار مسکینان مستمند و درویشان مستحق
صرف نماید که از بسیاری نعمت بستوهم و از افزونی مکنت در
زحمت آنجناب متعجب و ابلاغ رسالتش را در ذمت همت خویش
گرفت و راه مقصود پیش گرفت چون در محضر خدایی و معرض کبریائی
رسید ندا در دادند که ای موسی چرا پیغام بندگان ما را
معروض نداری و اسعاف حوایج ایشان ننمایی گفت خداوندا
تو خود بر هر گفته گواهی و بر هر نهفته آگاه یا خبیر حکیم و از
مخازن بصیرت چه جویم فرمود ای پیغمبر برگزیده آن ملک را
بگوی که از این بیش عرض حاجت منمای و دست سماجت مگشای
و گرنه بادافره مایم تا این مشت خاک را نیز از حوالی تو پاک
کند و آن ملک را بگوی که استغنا کم فروش و بیهوده مکوش که
هر چند اگر شکایت بیش کنی عنایت بیش بینی و هر چند که تمرد
ورزی توفر افزون یابی که خالق علیم و قادر حکیم هر
که را بخواهم بخوانم و هر که را بدانم از خود برانم لا یسئل عما

یفعل وهم یسئلون شعر | خداوند را شیوه خود رایی است
که هر کارش از روی دانایی است | یکی را کشد کز برآری بچون
بکارش نشاید چرا گفت و چون | یکی را کند او بچرخ بلند
نباید بدو گفتن از چون و چند | حکیم است و بر بند کار پادشاست
خدایست و هر چه آن نماید رواست | حضرت کلیم را از کرده حکیم حیرت

عجب

بفزود و لیکن ترک ادب نمود و بس در دل داشت که از سبب این کرده آگاهی یابد خطاب از حضرت عزت در رسید که ای کریم نخستین زاهدی بود با برگ و نوا و ثروت و غنا و چون او را روزگار عمر سر آمد زاده خود را بنهاده خود سپرد و عیال خویش را بمال خویش وا نهاد وان دیگر زاهد هر دو روز مرا هیچ ساز و برگ نبود بجهة عدم مکنت و بضاعت و فقدان ثروت

نداشت

و استطاعت خلف خود را در کنف رعایت و ظل حمایت ما در آورد خالی سپرده مال را حال این است و امانت ما را مال این گردد ودیعت خویش مراقبت نراست و در امانت بیگانه شد اخذ بیجا

قطعه هر که او کار با خدا فکند | بیکمان کام او روا باشد

چون کسی رفت در پناه کرم | همه کارش بمدعا باشد
وانکه با غیر کار خویش نهاد | دایما زار و بینوا باشد
زانکه خود بر در دوام جاوید است | غیر در معرض فنا باشد

حکایت مریم را از آن پیش که حمل یابد و فرزند آرد هر روزه خوان گشاده بود و نان از غیب نهاده کلما دخل علیها زکریا وجد عندها رزقا چون بار بنهاد و فرزند بزاد خطاب آمد که شاخ نخل حرکت ده تا روزی و برکت یابی وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا از روی حیرت گفت خدایا چه حکمت است که چون این بنده هنوز رنج مخاض نچشیده بودم و محنت دراز نکشیده رزق من بی رنج طلب دادی و روزی من بی تعب پیش من نهادی و اکنون که ضعف بر من غلبه یافت و پرستاری این کودکم موجب گرفتاری آمد بهره من بدست طلب حوالت نمایی و قسمت من بپای سعی منوط فرمایی خطاب از رب عزت در رسید که ای مریم از آن پیش که تمام روی دل و وجهه خاطرت بسوی ما بود ما نیز کفایت کار تو بی زحمت طلب فرمودیم و مراقب حال تو با حسن وجوه بودیم و

اکنون که گوشهٔ نظر و توجه دلت بدین کودک است و نیشا باشد که
با یاد وی از ذکر ما فراموش و با مهر او از نام ما خاموش کنی کار تو
با خود نهادیم از افزون رحمت تو افزوده گشت که محبت تو آلوده گردید

قطعه چو بنده هیچکس نشناسد بجز ترا مردود گر باشد پس ازوی دوا شود
ور از خدای روی دل آرد بسوی خلق چندش تباه گردد و سعیش هبا شود

حکایت مقریی را گویند که تلاوت قرآن مجید همی کرد تا باین آیه رسید
که قل أرأيتم إن أصبح ماؤكم غورا فمن يأتيكم بماء معين اگر چشمها
فرو کشد و غدیرها خشک شود کیست تا شما را آب گوارا آرد
و دفع تشنگی هر کس نماید زندیقی بی توفیق بشنید و گفت رجال شداد
و معاول حداد بیفتد چاره این کار مردان سخت بازو کنند و تیشهای تیز
پس از دو روز چندان ناسعادتمند را دیدند که دیدگانش فرو رفته و حدقه‌اش
از حدقه تهی شده صاحبدلی گفت ای سست اعتقاد زشت نهاد
اکنون بگوی تا این آب فرو رفته بر آرند و این کار فرو بسته بگشایند قطعه

اندر این دریای خود بینی خود را مکن زانکه خود رای ترا از اخذ احسان دور دارد
گر تو ناشکری یکی را قطره کرده چشم باز ناید گرچه بحر از گریه در چشم آورد

حکایت

حکایت بزرگی را پرسیدند که چونست که در تسبیحات رکوع پروردگار را
عظیم خوانند و در سجود بصفت اعلا ستایند گفت از آنکه در حالت
سجود بنده را تضرع و استکانت بیش بود و نابود تر از هستی خویش
گردد و شک نیست که چندانکه نیستی بنده بیش ظهور کند هستی حق
بیشتر جلوه گر شود تا در رکوع است هنوزش بخود رجوع است که
هنوزش آثار قد رفتن و از پروردگار در حال غفلت و چون از پای
در آید و جبهه بر خاک تذلل ساید بکلی از خود محو شود و روی در ابراز
نمی نماید آنجا یکسره حق جلوه کند و صفت برتری و علو بیشتر پدیدار
گردد قطعه

تا نشانی ز هستی است ترا
از مقام وصول بو نبری
ور تو در راه نیستی پوئی
راه الا بسوی او نبری

حکایت یکی از بزرگان با طایفهٔ از
بازرگانان اتفاق مسافرت دریا افتاد چون رخت بکشتی نهادند و همی
راه براندند یکی از آن قوم را گوهری گرانبها مفقود شد و از هر یک
از همراهان طالب گوهر مقصود آمد چون از هیچکدام نشان نیافت گریبان
آن شیخ بگرفت که مایه‌اش کم دید و پایه‌اش پست شمرد قطعه

هر که را دنیا بود در قسم نیست خوار و ذلیل — فی المثل گر مالک دنیا و بود درهم است
زانکه اندر مذهب رندان پرستان آثم — مفلسان آنکه بی دنیا و با ایدهم است

ابنعنی سخت بروی گران آمد اشک از دیده فرو ریخت و دست آسمان
بر فراشت در دم گروهی از ماهیان را دیدند که هر یک گوهری بدهان
گرفته سر از آب بر آوردند یکی از آنها را بخواند و گوهر از آن گرفته نزد مع
افکند و گفت ای آنکه خزانه چنین و خزانه داری امین در دست تو ما کتمان
نکشا تو بود امر عصمت بدین و صمت نبالابد ناخدا پس یاراست با
غیر پس چه کار و ما کنج غیب را دریا زاست با مال غیر پس چه نیاز چون
او مر خدا را بود خداوند مرا او را بود که من کان لله کان الله له

قطعه
آنکه از بهر خدا از همه عالم بگذشت — هیچ اندیشه ندارد که خدا هم با اوست
دیگرش با همه عالم نبود روی نیاز — چونکه با اوست خدا پس همه عالم با اوست

حکایت در سفری از اسفار گذارم بساحل بحر افتاد و دست تقدیر
رختم بکشتی نهاد ناچار در سفینه نشستم و دل از ناخدا با خدا بستم
یکی از اهل کشتی که همواره همت بر مراقبت من مبذول داشتی پیوسته
مرا از اندیشه خطر مشغول در شبی تیره و تار که موج دریا گرم بود

وکشتی در تلاطم تسکین خاطر مسکین مرا حکایتی آغاز نمود و فسانه
ساز کرد که در سال پیش در همین کشتی با تنی چند مسافرت کردم ناگاه
در شبی از شبها سیاه ظلمتی عجیب ظاهر شد و موج عظیم روی نمود و
آثار طوفان پدیدار آمد یکی از سکنه کشتی که از سدنه این سفینه بود
مگر بقضای حاجتی بر سطح کشتی بر آمد و از غایت اضطراب پایش بلغزید
و دست اجلش در آب افکند زورق بی سکون بود و چاره از دست
برون ولی از آنجا که ناخدا خدا ترس بود در انقاذ غریق امداد از فریق
خواست و کشتی را با مهارتی تمام مهار نمود و ملاحی را با چندین سماحت
امر بسباحت فرمود باشد که آن غرقه را دریابد و در خلاص وی شتابد
ملاح بچستی در آب جسته و غریقی را از میان دریا بر آورد در میان کشتی
افکند چون از آن مستغرق بیاسودند همت در مرمت زورق نمودند
تا صبح صادق بدمید و مهر خاور چون مرد شناور سر از آب بر آورد
هر نهان پیدا و هر مستور هویدا گردید جمعی از یاران طریق بر سر
آن یار غریق شتافتند غلامی دیدند سیاه با حالتی تباه که از غایت
ضعف و نهایت جوع قوت تکلم بلکه قدرت تنفس نداشت تمام ش

کردند و توشش خورانیدند رفته رفته از حالتش تفحص همی کردند
گفت مرا و درویش با جماعتی از توانگر و درویش درین موضع اتفاق
عبور افتاد طوفان برخاست و کشتی در آب نشست همراهان شناه
ور و زمانی شنا شد ولی مرا تا قوت شنا بود دست و پایی زدم و خود
با مرگ آشنا نکردم حرکت مذبوحی بامید فتوحی نمودم ازین غافل که
بحر عمیق بدست و پای غریق طی نشود و توسن اجل بشمشیر تدبیر پی
نگردد پس از لحظهٔ چند از هوش و حس فرو ماندم و اکنون خود را در
این مقام همی بینم و بر بقیت زندگانی شکر همی گذارم یاران را از
این قضیه حیرتی و ازین قصه عبرتی تمام دست داد بر فوت از رفیق تأسف
و بر خلاص این غریق شادمانی بسی کردند و همگی را یقین کامل حاصل
شد که تا اجل موعود نرسد از هیچ خطر بیم و بهیچ حادثه جز تسلیم
نشاید که خداوند نگاهبان ذات و اجل حافظ و پاسبان پس اضطراب
سفه و اجتناب نا موقع تفه است و چون مرگ فرا رسد دور کار سپر
ابر سوخته قاعده است و گرنه فایده که اذا جاء اجلهم لا یستأخرون
ساعة و لا یستقدمون شعر   از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست

روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود
روزی که قضا نیست در آن مرگ روا نیست

تا تو را دور زندگی باقیست   رنجه در کام اژدها نشوی
چون نیاید ز راه قاصد مرگ   بدو صد جهد از آن رها نشوی

حکایت یکی از ملوک که مدت ملکش پاینده باد و ایام دولتش
فزاینده از آنجا که درویش پرست و فقیر نواز بود با من ملاطفتی
تمام داشت و عطوفتی علی الدوام همواره بانجام مهام من اهتمام
نمودی و در اسعاف مرام من همت گماشتی مگر او را وقتی سفری
که با ظفر قرین باد پیش آمد و بدفع دشمنان از مستقر خویش نهضت
فرمود و در گشت نمود هنگام رحیل ترفه حال گروهی از داعیان را
بر ذمت همت گرفت و هر یک را نویدی خاص امیدوار داشت
و چشم بر راه انتظار و من بنده وفادار را که در ارادت از همگنان پیش
بودم اطمینان خاطر از همگنان بیش داد چون چندی از ایام مهاجرت
بگذشت و روزگاری از هنگام مسافرت سر آمد بحکم الکریم اذا

اذا وعد وفا حاجت هر یک را باجابت مقرون داشت و وعده
هر یک را بوفا توامان نمود هر یک را بانعامی وافی و احسانی وافر
سرافراز و مفاخر داشت و همت تمام بر جبر کسر و دفع فقر ایشان
گماشت و در حق این داعی کار بخاموشی و دوری کار بفراموشی کشید
مرا بعد استظهاری چنان امید مبدل بیاس شد و اطمینان خاطر
منتهی بوسواس امد از تاب حیرت برافروختم و بر آتش غیرت بسوختم
که مگر ایام عصیان مستوجب این تیمار شدم و از چه که ازان محروم
ازان عطوفت و غفران گردیدم با انکه در علت قلت از همه بیش
بود و قدمت خدمت از همگنان پیش بودم صاحبدلی ازین واقعه
اگاه شد و گفت ای بیمار هر که از خالق بمخلوق پیوست و از خدای با
این وان دل بست شک نیست که قرین خیبت و خسران و رهین یاس
و حرمان گردد که ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون
ذلک و نیز ان الله تعالی غیور غیرتش نگذارد که بندگان او در
دیگر زنند و اعتماد بر کس دیگر کرده امید خیر باو داشتن گناه است و
حاجت الا نزد او بردن نادانی و اشتباه قطعه

ناخدا

تا خدا باشد حاجت از در دیگر مخواه ... ورنه بینی کل قرین رنج و حرمان آیدت
دیده بر ره تا بکی داری انتظار حکم شاه ... دیده بر ره دار کز یزدان چه فرمان آیدت

حکایت دوستایی را شنیدم که بسیرت دهقانان سحرگاه از خانه برامد
و بر سر کشت و زرع خود روان شد مگر کشته خود را تشنه یافت بکار ابیاری
شتافت مجرای رود ببست تا بر مزروع خود رخنه گشاید و بکارش گرهی بسته شد
و رخنه گشاده گردید که همان اندیشه اش خام و کرده اش ناتمام بود که عوانی
شدید البطش غلیظ القول بتحصیل صادری که از دیوانیان بران قریه وارد
امده بود از راه برسید و روستا را کدخدای ده پنداشت از وجوه باج و لوازم
خراج بازجست با کدخدایش مرجوع داشت ان ناخداترس را مسموع نیفتاد
اندکی تاملی رفت سخن اکرفت و سقط گفت و قهر رفته کار از سخنان درشت
بتازیانه درشت کشید و در طمع نواله و وصول حواله او را بجانب خانه او برد
دوستایی مسکین بهانه خود را درون خانه افکند و محصل را بر در بماند چون
بکلبه فرود امد جفت خود را دید فطیری ترتیب داده و هیزمی در تنور نهاده
و اینک فطیر برامد و هیزم شعله ور شده و زن را درد زادن گرفته و وقت
کودک نهادن رسیده چنین بکار خود بحیرت بگریست و بغیرت بگریست عاقبة الامر

چاره جز تسلیم نیافت بر بام خانه نشست از خاک بالین و از خشت نهالین کرد
و بگرمی آفتاب بخواب اندر شد لحظه بر این بگذشت که خداوند چاره ساز بخود
کدخدای ده عوان را بیافت از بیم و مخافت او را بتقدیم ضیافت کرد و پس از طعام
و نواله بانجام حواله اش بکوشید و مردی رهگذر بر مزرع وی بگذشت این
یاوه و هده دید راهش بدان کشت بگشود و از همسایگان دوستا زنی در
آنخانه بطلب حاجتی شد بر عیال او وقوف یافت و رحمت آورد کودکش از زهدان
بر آورده بمهد نهاده و خمیرش را بتنور و ده نان گرم برکشید دوستا از خواب
غفلت برخواست کارها کرده و حاجتها بر آورده دید سر بر آسمان نمود و جبین
بر خاک عجز بسود و گفت بارخدایا کار آن بهر که تو انجام دهی و نقصان بهر که تو تمام
فرمایی که جز از تو همه اندیشها تباه است و همه روزکارها تباه قطعه

بنده را از خود نشاید کرد کار — چون نشاید کار جز از کردکار
یکسر مو کار بر ناید ز خلق — گر هزار استند و گر سیصد هزار
کی غباری تا فلک پوید بخویش — باد باید تا بر انگیزد غبار
هست مردی ابله و طبعی لئیم — کان بود جز بر خدا امیدوار
قطعه بکردگار جهان اعتماد باید و بس — که بر نهفته بصیر است و بر نگفته خبیر

بهرزه حاجت خود پیش این و آن چه بری — که از فقیر نیاید کفاف کار فقیر

حکایت پادشاهی در شکارگاه مرغی بدست خویش صید فرمود
که در لذت گواراتر از هر مائده و در خاصیت مقرون چندین فایده
بود بفرمود تا الصبه را بچاشتگاه خوشی کرده بر خوان حاضر نمایند
چون خوردن ساز کرد و دست بخوردنش برد زاغی از هوا بر آمد
آن لقمه بر بود و آهنگ بالا نمود آتش غیرت پادشاهی که نشانه از
غیرت الهی است مشتعل شد بفرمود تا سواران از هر سو روان شوند
و بر اثر آن غراب برانند تا آن لقمه از او واپس گیرند که هر طعمه در خورد
خلقی است و هر نعمت سزاوار حلقی چون لختی از پی آن غراب بتاختند
آواز دادند که بر قله کوهی فرود آمد و در کریوه اندر شد چون
نیکو تجسس رفت مردی دیدند بازوانش بسته و جوارح وی در
هم شکسته صورت ماجرا از وی پرسیدند معلوم شد که
از آن ناحیت با مالی فراوان عبور نموده و طایفه دزدان با وی
در آویخته و بر سر او ریخته اند بارش گشاده اند و ورا دست در بند
نهاده اکنون او را از جان رمقی باقی است و از روح نفسی چند

اذا بلغت التراقی او را از بند رها کرده نزدیک ملک آوردند ملک
از این داستان عجب نمود و متنبه گردید که به هیچ حیله روی
گریز نتوان خورد و به هیچ وسیله دفع تقدیر نتوان کرد که گفته اند
دو چیز را بازگشت نبود اجل محتوم را و روزی مقسوم را اگر یکی را
لقمه در گلو بگیرد و دیگری را از آن طعمه قوت پذیرد یکی تشنه بر لب
رود جان سپارد و یکی از دل خاک ناجسته آب حیوان بر آرد قطعه

نبود بازو و شمشیر و مکر و تدبیر — نه کم کند نه فزاید کسی ز دوری عمر
بسا که لقمهٔ ادرار وقف کعبه کند — که او نصیب نگردد مگر بمردم دیر

حکایت سالی در مملکت دیگر که پای تخت سلطنت و مستقر
خلافت است دنج و بلائی شدید و قحط و غلائی سخت پدید آمد مردمان
بیابان جان دادند و چارپایان از فقدان علف تلف شدند پادشاه
را چون قلبی رئوف و طبعی بنهایت عطوف بود بر بندگان خدا بخشود
و تفقد فرمود انبارها که در بر مردمان پراکنده کرده و اندوخته جمع
آمده بر بیچارگان متفرق ساخت و لیکن آن اندوخته کفاف حال
خلق ننمود که بضاعت قلیل بود و ایام مجاعت طویل دانشوران

کشور و خرد پیشگان دولت را بفرمود تا هر یک رائی اندیشند و
مصلحتی نمایند شاید قطع این حادثه و قلع این ماده گردد هر یک را
آنچه مکنون خاطر بود در پیشگاه حضور ظاهر ساخت و بعرض اولیای
دولت رسانید یکی که مهتر همه و بهتر همه بود و بس خدای ترس
و متنسک ملک را گفت ای پادشاه روی زمین از جمله که بعرض رسانیدند
تدبیرها از مبنی است چاره‌ای طبیعی ولی مرا تدبیری آسمانی و حکمتی
الهی بخاطر میرسد که ملک با کمال تذلل ترک تجمل کند و در عین عجز
و شکست چشم از شکوه سلطنت بپوشد افسر پادشاهی از سر بنهد
و جامهٔ شهریاری از تن بکند با نیت پاک روی عجز بخاک نهد و چهره
بخاک بمالد و نزد ایزد پاک بنالد تا بحر رحمت بجوش آید و ابر بخشایش
در خروش کشتها سیراب شود و غدیرها پر آب گردد ملک چنان کرد
که وی گفته بود و همچنان شد که او در اندیشه نهفته که خداوند
را عجز پسند آید و از خودبینی و غرور تجانب فرماید قطعه

بلی بنده را عرض کبر و ریا — روا نیست بر حضرت کبریا
بر این در که هر شاه اینجا گدا است — گر از پادشاهی فروشد خطا است

شهان زان سبب پادشاهی کنند — که از خوان خویش گدائی کنند

حکایت شقیق بلخی که یکی از اصحاب طریقت و ارباب معرفت است مکرر
در ابتدای زندگانی و عنفوان جوانی از دکانی معاش میکرد و بتجارت
روزگار میگذرانید وقتی غلائی شدید پدید شد که اهل بلخ را از خشکی
کام جان تلخ گردید چشمها بخشکید و باران از آسمان منقطع آمد روزی
جماعت مسلمانان بجانب صحرا شتافتند و بعمل استسقا مشغول آمدند
شقیق در آن میان غلامی برادید سیاه چهره که از دام غم آزاد بود و
بر حسب جبلت رنگبازان انشاد کرد گفت ای غلام این چه زمان سرور و نشاط
و موقع فرح و انبساط که خلق در دام هلاک گشت و کار در روزی خواران با
تو اچه دهشت که نه اندیشه نان داری و نه غم جان گفت مرا ازین حادثه
چه زیان است و بدین قضیه چه تاوان که خواجه مرا درین محله
دو انبار غله است و میدانم که چون خواجه داوند است مرا گرسنه
ننهد و روزی من هر روزه بدهد شقیق را قلب و قوت متنبه شد
بر حالت خود سخت متحیر آمد که غلامی را بر خواجه خود اعتماد بیش است
که مرا بالوهیت خداوند خویش ولله خزائن السموات والارض

ترک دنیا نمود و برک آخرت بساخت — قطعه

کسی که بر کرم حضرت اعتماد کند — خدای عز و جل هم رساندش روزی
تو باز شرم نداری و میکنی شب و روز — بحال خویش و با اطفال خویش دلسوزی

حکایت پهلوانی را شنیدم که با رستم دستان همنبرد بود و با
سام نریمان هم آورد پنجه در پنجهٔ شیران در افکندی و تارک بر
تارک دلیران فرو کوفتی با پهلوانان بکشتی غالب شدی و با جوانمردان
بسخت مشتی چون خود را بر همه کس چیره دید و بر همه زور آزمای دلیر
یافت در اقطاع عالم بگشت و هر قوی پنجه را آزمون همی کرد
تا همگنان او را بغیر مقدم داشتند و همگنان او را بزور بازو مسلم
چون خود را یگانه یافت از خرد بیگانه و از عقل دیوانه آمد روزی
تکبر روی بجانب آسمان کرده گفت بار خدایا اکنون شاید که جبرئیل را
بر زمین گسیل نمائی تا با او در آویزم و آبروی او بخاک فرو ریزم که
که در روی زمین کسی که تاب مقاومت من کند و از باب مصارعت من بر آید
نبینم پس از روزی چند آن مغرور را در ویرانه یافتند که از غایت ضعف
بر خاک راه افتاده و سر بر خشت نهاده موشی بر روی همی جستی

ویرا انگشتان پایش بدندان همی خستی و آن بدبخت را چندان امکان
و توانائی نبود تا پای خویش جمع کند یا آن موذی را از خود دفع
نماید صاحبدلی بر او بگذشت گفت اینک خداوند تعالی یکی از جنود
خود را که از همه حقیرتر بود بر تو مسلط فرموده تا او را دفع کنی اگر
قدرت آن نیست که دفع این شر قلیل نمائی با قهر جبرئیل چگونه برآئی
اما آن خلاف ادب را اعتذار گوی و از جسارت استغفار کن که خداوند
غفور است و عیوب در پرده بپوشد ولی سخت بگیرد قطعه

تو را که مور ضعیفی همی کند رنجه | بپنجهٔ شیر توانا چه افکنی پنجه
ضعیف با قوی ار بستهد شگفت مدار | کز این دم نشود هیچ و آن شود دیمه

حکایت یکی از ملوک را دربارهٔ طائفهٔ از درویشان عنایتی وافر و
حسن ظنی کامل بود و از باطن ایشان و درون صافی این سلسله
همت همی جست و کفاف حال ایشان را بر ذمت همی گرفت قضا را هم
در آن نزدیکی او را داهیهٔ عظیم روی داد و حادثهٔ قوی پیش آمد
این بندهٔ شرمنده را آنجا که همدم درویشان و سر بر قدم ایشانم ازین قسم
سخت ناگوار آمد و با غیرت جبلی ناسازگار افتاد دوگانهٔ بدین درگاه ایزد

یگانه بجای آوردم و تضرع و استکانت بسیار همی کردم که
پاک پروردگارا اگرچه این گروه بی بضاعت را جز نیستی
بضاعتی و جز عجز و ناتوانی استطاعتی نیست ولی از آنجا که
همواره بزرگان را در حق این فرقهٔ خرقه پوشان و در بارهٔ
این طائفهٔ خموشان حسن ظنی و وثوق و اعتمادی خاص بوده
چون بندگان این درگاهند و ملازمان این خرگاه با غیرت
خداوندیت کجا گنجد که ایشان را مورد طعن و عیب کنند و در
حق ایشان بشبهه و ریب افتند محل ملامت منکران و مستوجب
شماتت بیگانگان شوند و هر کس در حق آنان ناحقی خواند و
طعن و دقی همی راند قطعه

هرچند که ما ذلیل و خواریم
آخر نه ز خیل شهریاریم | از ما لله خویش باز داریم
بر صاحب جود امیدواریم | هرچند ز خویش ناامیدیم
وز کردهٔ خویش شرمساریم | جز با تو ره دگر نپوییم
الا تو کس دگر ندا ریم | هنوزم دعا بر لب و چشم توقع

بر راه طلب بود که ایزد تبارک و تعالی فرج داد و نصرت فرستاد

وملک را بنیاد آن عنایت شاد و از بند غم آزاد بودند قطعه

هر کرا گمان مکن که زنیکی بدی دمد　　کاین نامسلم است بر مرد هوشیار

نشنیده‌ایم هرگز و نه دیده‌ایم هیچ　　کرا که نخل کارد حنظل دهد ببار

حکایت ایوب پیغمبر را علیه السلام شنیدم که در ایام اشتداد مرض و امتداد بلا هر کس برنجی مبتلا بود از وی همت همی جست و استمداد همی نمود تا بیمن انفاس و برکت اخلاص وی بری از مرض و خلاصی از آن محنت حاصل آمد گفتندش یا نبی الله ترا با این قرب و قبول بسیار که بود در بارگاه آفریدگار استجرا در حق خویشتن دعائی نکنی و تضرعی ننمائی مگر از این بلیه رهائی یابی و از این قصه متخلص شوی گفت ای یاران مرا از این شرم آید که هشتاد سال دراز در نعمت او زیستم و از دولت او بفراغت بال گذرانیدم اکنون در این بیست روزه محنت و بلا و رنج و ابتلا دم شکایت گشایم و دفع این نکایت خواهم که هرچه از جانب محبوب است عین مراد و غایت مطلوبست

قطعه ای که یک عمر روزگار نشست　　از خدا با کمال لطف و خوشی

طعمه حلوا و نقل و شهد و شراب　　جام کی خواهی برد و خروشی

مرکبان جمله تازی و ختلی　　بندگان جمله رومی و حبشی

کرد دوری بامتحان خوابست　　که تو تلخی زجام دهر چشی

جز نه نیستنا کسی و بی ادبی　　اگر انعامتی و ناله کشی

حکایت دانشمندی را شنیدم که در محضر ارباب طلب و اصحاب علم و ادب که هم نصیحت همی گفت و کلمات حکمت بسی گفت تا رفته رفته سخن بدانجا رسید که مرد خردپیشه را باید جز آنچه باید نگوید و غیر از آنچه نماید نجوید که گفتن نادانسته فضولیست و جستن نایافته گولی صاحبدلی در آن انجمن بود گفت ای شیخ اگر این گفته محقق است و این نکته مسلم پس آدمی را باید که به هیچ سخن لب نگشاید و به هیچ سود و طلب ننماید که هرچه گوید عین نادانیست و هرچه جوید نایافته وفی قطعه آنکه گویند مرد بخرد را

نزد گفته جز زدانسته　　چون ترا نیست گفته معلوم

پس زبان بر زگفتگو بسته　　قطعه اخری

جز بجاوید از منه روی طلب　　زانکه حادث تمام را سالکست

از همه عالم خدا را جوی و بس　　چون خدا باقی و باهالکست

حکایت یکی از درویشان چنانکه رسم و عادت ایشان است افیون
از قاعده افزون خوردی و بصد افسون از عهدهٔ آن بقدر کفاف بر
نیامدی که از خواص افیون است که مرد را کام تقاضا بگشاید و پای
طلب ببندد هر روزه بهوای کیفیت بر کمیت آن بیفزودی و از غایت
درویشی بهای آن کمتر یافتی روزی چند تن از جهاندیدگان
با وی گفتند در فلان ناحیت مردی کریم است که بسماحت طبع معروف
و بعلو همت موصوف معتقد درویشانست و در تفقد حال
ایشان اگر عزم آستان او کنی مهم چند ساله ات را او انجاح یابد
و باشد که تعهد کار تو کند تا هر روزه از فقدان افیونی بهنگام
و ترشروی ننشینی از ساده دلی براه افتاد با آنکه هنوزش از روی تحمل
سخت و نیروی توکل قوی نبود بار سفر بست و آهنگ حرکت
نمود و زاد راه و راحتهٔ چند افیون همراه خود برد چون مرحله
چند بپیمود قوت افیون زائل و کلالت خواب غالب آمد توشه
دانش بگسیخت و افیونش بریخت چون فرسنگی چند برفت آغاز خمیازه
و تقاضای افیون آغاز نهاد از توشه و توشه دان اثری نیافت قوت

واهمه براو مستولی شد از مرکب بیفتاد و دل بمرگ بنهاد و رفته رفته
کسالت غالب و حالتش متغیر گشت نفس از تن آهنگ وداع کرد و نفس
نزدیک بانقطاع رسید ناگاه غرابی در آن نزدیکی در نظر جلوه
نمود با فرهمای و جلوهٔ طاوس که بر منقار چیزی داشت و آهنگ
جانب وی نمود چون نیکو تأمل کرد پارهٔ افیون بر منقارش بدید
گفتی آن غراب فرشتهٔ رحمت بود که مژدهٔ نجات داد یا هدهد سلیمان
که دلیل ایجاب گردید از جای بجست و آن افیون از وی بگرفت و
بدهان انداخت چون لختی بجوشید امداد خیال مسافرت در ندامت
و عزم رحلتش بدل باقامت شد و گفت خداوند قدیر کریم که در این
صحرای پر وحشت و بیم افیون مرا حوالت بمنقار غرابی فرماید غایت
قباحت و نهایت وقاحت است که از درگاه او روی بدیگری کنم تا

در دیگری زنم — قطعه

آنجدانی که منفرستد ذوق
بر سر کوهسار و در دل چاه
شرم آن باشد که او بتابم روی
رخ نبوده ز بر آدم و شاه
او کریم است و ما همه هیچ
وحده لا اله الا الله

حکایت وقتی بتلاوت مصحف

مجید میکردم تا بدین آیه رسیدم که فرماید الم تر ان الله یسجد له من
فی السموات ومن فی الارض والشمس والقمر والنجوم والجبال
والشجر والدواب وکثیر من الناس وکثیر حق علیهم العذاب
ان الله یفعل ما یشاء گفتم سبحان الله العظیم ماه وستاره و
کلوخ وحجاره با آنکه از حلیهٔ نطق ساده اند ودر حلیهٔ دانش پیاده
باز اتصاف بندگی جویند واعتراف بندگی نمایند از درون زاری
برآیند وبر پرستش باری گرایند وبنی آدم با آنکه بتشریف ولقد
کرمنا سرفرازند وبشرافت خلافت ممتاز از عبادت نفورند ودر
شهادت کفور واز سعادت دور وذلک هو الخسران المبین
اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا قطعه

هر سنگ وکلوخی که کند سجده وتسبیح — آدمیی به که خدا را نشناسد
سنگ بهتر از آنکس بهر حال که دارد — هم پاس ولینعمت وهم زو بهراسد

حکایت وقتی در خرقهٔ درویشان درآمدم ودر فرقهٔ ایشان فرو
نشستم یکی از جماعت که بصفت خلاعت موصوف بود وبکثرت مناعت
معروف بر آن طائفه لاف سروری زدی ومصاحبت بر سری دادی وآنکروه

ساده لوح دل بطاعتش داده وسر با طاعتش نهاده خدمتش بر ذمت
بسته واز حضرتش همت همی جستند قضا را در آن بزم مگسی چند بر
سفرهٔ درویشان جمع آمده بود وبر روی آن مسکین بحدیثی شیرین کر
دربیان داشت با نجیبی در بزن که بر کرد دهان سخت هجوم کردند
واو پیوسته آنها را از سر وریش خویش دور کردی واظهار ضجرت
ونفور نمودی صاحبدلی در آن مجلس چون اینهمه عجز با آنهمه اظهار
قدرت در وی مشاهده نمود این آیه از کلام مجید سخت بجا فرو خواند
یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوه ان الذین تدعون من دون
الله لن یخلقوا ذبابا ولو اجتمعوا له وان یسلبهم الذباب
شیئا لا یستنقذوه منه ضعف الطالب والمطلوب قطعه

آنکه در عجز ماند از مگسی — کی روا سازد آرزوی کسی
وانکه را پشهٔ بچرخ آرد — روی همت کجا بچرخ آرد
خواجه کز اهل دانش وهوشی — با چنین عجز عجب نفروشی
زشت باشد ز مرد نابینا — رهنمائی بسینهٔ سینا

حکایت اسکندر فیلقوس را گویند که وقتی بنابر مصلحتی وبحکم

ضرورتی در لباسی منکر و هیأتی مستنکر بعنوان سفارت با ایران
مسافرت نمود و در مجلس دارا اندر آمد یکی از مجلسیان او را از
روی تفرس بشناخت و برمز و ایما پادشاه را انها نمود وی عزم آن
کرد که چون اسکندر بمنزل خود اندر شود او را بقید آورد بلکه
بشکنجه او را بهلاک سازد اسکندر بفراست دریافت بیدرنگ تنها
از آن میانه بیرون شد و بپای تخت خود روانه گردید پس از دو روزگار
که میان آن دو پادشاه بزرگ نایرهٔ حرب مشتعل و دایرهٔ قتال متصل
آمد دارا را در سراپردهٔ خاص دو تن از خواص با هزاران فارس و
پهلوان و حارس و پاسبان بقتل آوردند و ان فی ذلک لعبرةً
لاولی الالباب ان الله یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید آن را که هنوز
از حضرت فرمان نرسیده و مرحلهٔ عمر بپایان نیامده اگر جمیع خلق
بجنبند بجای نبرد رگی نخواهد خدای و آنرا که وقت مقرر و
اجل مقدر ختم گردد و روزگار زندگانی ختم شود هیچ مانع او را
از چنگ اجل نستاند و از بند هلاک نرهاند اینما تکونوا یدرککم
الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة عرب گوید شعر

اعلم

اعلم بان سهام الموت نافذة — ولو تمنعت بالحجاب والحرس
هر که او را رسد زمان اجل — کوشش و احتیاط ندهد سود
وگرش عهد زندگی باقیست — در دم شیر زنده خواهد بود

حکایت یعقوب لیث را مرضی سخت مهلک حادث شد
که اطبای حاذق در معالجهٔ او فرو ماندند و مجربان کامل
از دفع آن مرض مأیوس گشته از دوا روی بهبودی ندیده بدعا
نیازمند شدند و از ارباب معرفت و اصحاب باطن استمداد
همت کردند و یکی از مشایخ آن زمان متوسل گشته وی دست
نیاز بدعای او باز بگشود و گفت پاکا پروردگارا ذلت معصیت را
ظاهر نمودی باشد که عزت طاعت نیز آشکار فرمایی پس پادشا
دیوان داشت تا محبوسان را از دوزخ زندان آزاد فرماید وی
چنان کرد و در همان شب آن مرض هایل از وی زایل گردید و عافیت یافت
پس روز دیگر پادشاه بدری خطیر و زری کثیر بحضرت شیخ فرستاد
تا در مصارف خویش صرف نماید مال را رد فرمود و گفت ما
این عزت از ترک لذت یافتیم و این منزلت از ترک مسئلت دیدیم

آوردیم چگونه دامن مطلوب از دست دهیم روی بجز با بنده

شعر
ما را چو چنین عزیز دارد — حیفست دهیم تن بخواری
از ذکر دشمنان چه خوفم — چون یار کند بصوف یاری

حکایت یکی از اهل تصوف را دیدم که بر صورت درویشان بود نه بر سیرت ایشان مگر وقتی باندک سوء سلوکی از مقربان یکی از ملوک نباد کد و رنجی بر خاطرش نشست و بضرورت رنجی کلی حاصل نمود از آنجا که کشف و کرامات شیوه اهل طامات است و دعوی بیهوده و خرافات قانون ارباب خرافات بخروشید و بجوشید و طریق تهدید و تخویف پیش گرفت که عما قریب بهمت باطن و قوت نفس دود از این دودمان بر آرم و خاندان این ملک را بباد هلاک دهم تا همه را معلوم شود که دوستان خدا را دست تسلط تا کجا باز است و ید قدرت ما چه حد را از پیر روشن ضمیر بشنید خموشان و سرور ژنده پوشان که تربت پاکش مهبط انوار و محط رحمت کردکار باد بشنید و بفرمود که بیچاره ادعی و مسکین ادعا را که هر چه عجز و ضعفش ظاهرتر شود اظهار قدرت اظهار

وقوتش افزونتر گردد قطعه

ای خواجه درد تو تا سر موی هستی
بعقد در تو زموئی و بیچاره تر زموری — در ترک خویش گفتی جستی ره عدم
هر رنج آیدت بیشتر باشی مگر صبور — گر من منم زمن نشود کارها تمام
ور من نیم زنیست دم هستی آورد — گفتم دم نیست زدی

حکایت وقتی یکی از اکابر را که از روی عادت بدل دباری بخاطر داشتم سوکی روی داد و مصیبتی پیش آمد خواستم چنانکه سنت آشنایانست و عادت پارسایان بر ماتمش حاضر آیم و بر مصاب و رزیتش تعزیت کنم چون روزگاری دراز بود که ترک مراودت گفته بودم برک معاودت روا نداشتم که این خود نشان خامی و مشعر بر دشمنکامی بود در بین دیر اندیشه تفکر و در این تردید متحیر بودم بحکم الفرع لکل امر مشکل مصحف بر گرفتم و فال برگشودم این آیه ام بفال و مطابق حال آمد که فرموده ولا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره انهم کانوا یکفرون بالله و رسوله و ماتوا و هم فاسقون مصحف بوسه دادم و بر سر نهادم و گفتم شهادت دهم و گواهی آورم که کلام حضرت باری و جامع هرگونه اعجاز ترک اراده گفتم و دل نهاده بر جای خود آسودم

قطعه
گر نهی کار خویشتن بخدای — بهشت آید ده سعادت و خیر
ور فکندی بغیر چاره کار — ببینی حق گذارد تا غیر
رو رضا ده بهرچه پیش آید — که بخیرت رسد نهایت سیر

حکایت کودکی ساده روی بدیع الجمال دیدم که هنوز بتکلیف شرع مکلف و بتشریف عقل مشرف نگشته خلیع العذار دراه بردن و بازار گرفته همی رفت قطعه
از دامن مادر دره باز گرفته
چو اشک سر از دیده عاشق ز دامان — از سینه چنان صبر گریزد شب هجر
از خانه بدانسان شد آن طفل خرامان — دو درم چندش در مشت و کیسه

تهی بر پشت تو گفتی از زحمت کتاب که بمکتب با از خجلت مادر گریبان کشیده بیم شتابش از پیش و خوف استادش از پس با چنین حالت نظاره کنان روی بیازار نهاد و از هر متاعش تمنی دست داد گاه گفتی از بی حلوا کاهی شیرینی کم دیگر گفتی از آن دیبا جامه دیگر نایم بالجمله از آنجا که تفرقه خیال این کودکانست و تلون مزاج خوی بخردان بهر دم طمعی خام پختی و اندیشه ناتمام پرداختی لمحه نرفت که طرار کیسه اش برید و استاد گریبانش کشید بیچاره کامی نرانده از شرم از خجلت قدم در خجلت

معلم گرفتار آمد و بعقوبت مبتلا شد من از مشاهده آن حال از حیرت بر آشفتم و از سر عبرت همی گفتم ان فی ذلک لعبرة لاولی الابصار الحق جای تنبه است و مقام اعتبار که آدمی بسان آن طفل است و بازار این عالم سفلی مشت زر نقد جوانی کیسه تهی ایام الدوام ماندن مرک آن مرد طرار و پس از خسران کار با استاد ازل و حکم با حاکم لم یزل هنوز کامی نبرده و گامی نسپرده که دور کارت فرسوده و دزد اجل کالات ربوده استادت بپیش خوانده و در معرض عتاب نشانده قطعه
ای نقد حیات داده بر باد — هر دم بخیال وارد وی
افزون مطلبی که می ندارد — کی باز بسر هر اسبوی
تا عذر تو پیش حکم این حیث — روزی که روا شود تقاضی

حکایت وقتی در انجمنی سخن از طوائف مسلمانان و اختلاف عقاید آنان بود در طی این مقال و تلون حال حدیث طائفه از متعرفان در میان آمد که گویند مرد عبادت کار را لازم است در حال عبادت خیال یکی از پیشوایان کیش و بزرگان مذهب خویش را پیش نظر دارد و وجهه خاطر نماید و روی خطاب

یا او کند که خداوند را تعالی شانه العزیز چون از حیطهٔ تصور افزون است
و از احاطهٔ اندیشه و وهم بیرون منظور نتوان داشت و معبود نتوان
انگاشت که هرچه تصور کنی خیالی است معدوم و مقصودی موهوم
و کلما میزتموه باوهامکم فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم موحدی
دانا در آن مجلس حاضر بود گفت این خود نکو نکته ایست و سنجیده دقیقه
ولی بی شبهه عبادت خدای موهوم از پیشوای موهوم سزاوارتر است
که هردو از زمان موهومند و بحسب حقیقت غیر معلوم و پرستش خالق
بهتر از مخلوق است و رتبهٔ سابق مقدم بر مسبوق مثنویه

گرچه وهمی که برتر از آن نیست — وهم صرفست و عین یزدان نیست
هرچه آن با کمال تنزیه است — همچنان پای بست تشبیه است
لیک هم در خور ستایش او — که بود وجههٔ حضرت دوست
مستحق عبادت از آنست — که نشان از نشان یزدانست
شاه موهوم را پرستیدن — به که فرزین وهم بگزیدن

حکایت در سفر هندوستانم با گروه مختلفه و فرق متفاوته اتفاق
سفر بسیار افتاد در آن میان یکی از طایفهٔ مجوس با من نهایت مانوس

امد

امد و غالبا بی تعصب جاهلیت با خلوص نیت بر مطالب تحقیق از
روی تصدیق بر آمد و از کلمات پسندیده استفادت همی کرد
روزی از حالات استاد اهل سخن جناب شیخ کامل بزرگوار مصلح
الدین سعدی شیرازی قدس سره استفسار کرد گفتم او خود
از رؤس موحدانست و از جملهٔ مجردان علاوه بر این در
فن سخن سنجی وحید جهان و بدیع زمان بوده گفت ابوقار آنچه در
حق وی گفتی درست و سنجیده است و نیکو و پسندیده و من
خود معترفم ولی او را در کتاب گلستان که بانواع فصاحت مشحون
و ببدایع بلاغت آراسته قطعه ایست که از گفتار موحدان دور است
و نزد محققان مخذول آنجا که فرماید قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب

گبر و ترسا وظیفه خور داری — دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

حالی من این کلام را محقق
ندارم و این مسئله را مسلم نشمارم که محقق نزد اهل توحید آگاه
چنانکه گوئی ما را از زمرهٔ دشمنان حق داند و از جملهٔ منکران صانع (و موثر مطلق)
خواند و حال آنکه هر کس از هر سوی بسوی او پویند و حمد صفات

او گویند کسی را چه زهره که از او سرکشی کند و چه قدرت که با او
برابری نماید که گفته اند یا من اطاع العاصی بعصیانه و ذکره الناسی
بنسیانه کجا رود که از قبضهٔ ارادهٔ او بیرون باشد و که را پرستد
که از حیطهٔ عبادت او خارج بود هر چه هستند همه ظهور وی‌اند و هر
چه پرستند همه نور وی که الله نور السموات والارض این سخن جان
شوری در من انگیخت که رشتهٔ سخن از کفم بگسیخت ترک تکلم نمودم
و بدین ابیات شور انگیز ترنم همی کردم و سماعی عجب دست داد

تا که بدلبری تو ظهور کرده / دیر و کنشت و کعبه را مهبط نور کرده
قعر جحیم را پر از شعلهٔ نار ساخته / صحن بهشت را پر از کلهٔ حور کرده
مؤمن و بت پرست و مغ سجده کنان بحضرت / هر طرفی بصورتی تا تو ظهور کرده
هم دل غم پرست را همدم ناله کرده / هم بت ساده روی را مست غرور کرده
بر سر بام خانقه تا تو دمید چو مه / سینهٔ صوفی از صفا سینهٔ طور کرده
بر سر صف ستاده یا بانگ نماز داده / زاهد خود پرست را مست حضور کرده
هر که کند ز خیرگی بود تو جستجو / دوستی او مدهش زنده بگور کرده
قصهٔ حسن خویشتن گفته میان انجمن / بی دف و نی وقار را غرق سرور کرده

حکایت صیادی را شنیدم که دو سه صیدی بدست و ماهیی
بشست افتاد او را دختری بود رقیق القلب و شفیق الطبع چون
اضطراب ماهی در دام بدید بر او رحم آورد و او را از دام رها
کرده بدریا افکند و گفت ای پدر رحم بر این ضعیف واجب بود
که بواسطهٔ غفلت بدام مذلت و دم هلاکت افتاد یکی از ارباب
قلوب چون صورت واقعه بدید از اشکش بدیده بگردید و آغاز
ندبه نمود و دست بدرگاه احدیت برداشت و گفت پاکا پروردگارا
طفلی بر آن که از غفلت و نادانی گرفتار آمد و از دریا بخاک بوار
افتاد ببخشید و در خلاص او بکوشید تو چگونه عفو نفرمائی
و ترحم ننمائی با آنکه یکی از صفات ارحم الراحمین است بر آن بیچاره
نادان که از کمال غفلت بدام ابلیس افتاده و از دریای رحمت تو
دور و از نفحات مکرمت مهجور بمانده حاشا کلا هر آینه خواهی
بخشید و بجانب بحر رحمتش خواهی کشید قطعه

آنکه را برتر استطاعت نیست / بخشد آنرا که شد بعجز قرین
آنکه هم قادر است و هم بخشا / چون ببخشد بعاجزی مسکین

حکایت یکی از صاحبان معرفت را پرسیدند که اندازه و مقدار
رضای خداوند از بنده بچه علامت معلوم شود گفت بمقدار رضای
بنده از خدا که چندانکه بنده از خداوند خویش خوشنود است
خداوند از بنده بهمان اندازه راضی است زیرا که رضای بنده
باعث آن شود که لب از شکوه فرو بندد و زبان بشکر بگشاید و
این موجب خوشنودی خداست جل مجده قطعه

چاکر از پادشه چو خوشنود است　　منقبت گوی او و شاکر اوست
پادشه نیز از او شود راضی　　که از او شادمانه چاکر اوست

حکایت وقتی در خانه کودکی رضیع داشتم که بجهة عذری
شیر وی مقطوع و از دامان مادر ممنوع آمد رفته رفته کار از
مادر بدایه کشید و از دایه باعانت همسایه چون آن کودک در
هیچ حالت دوامی و از هیچ یک رضاع تمامی نیافت از هر موضع
محروم و از هر مرضع مایوس گشت با آنکه اطفال بر حب رضاع
مجبورند و بر بعض طعام مفطورند دیگر بهیچ دامانی نگرایید
بر هیچ پستان لب ننهاد بلکه از هر مرضع معرض شد و بر هر پستان

مبغض آمد با خود گفتم ای وقار این کودک دو ساله با عدم شعور
و قلت فطانت چون در کارها ثباتی نیافت روی از همه برتافت
و چون بی اعتباری کار دنیا بسنجید از همه برنجید و تو را اکنون
سال قریب بپنجاه است و همه روزه از دنیا زوالی تازه ببینی
و میوه حرمانی نو بچینی باز از این غمکده ملول نشوی و ترک
فضول نگوئی قطعه

چندانکه از زمانه خوری زخم بیشتر　　میل تو بیشتر شود و شوق بیشتر
از خصم زخمها بدهر دم کشی و　　از شوق می‌نهی قدم شوق بیشتر
زان بیشتر که زخم فزاید کناره گیر　　کز وی نه بیشتر شودت دل ریش ریشتر

حکایت سالی بدار الخلافه که جای تخت پادشاه و محط سا
الله است بجهة انجام بعضی مهام و انجاح پاره حوائج بحکم
ضرورت شادند شدم پاره اکابر را وسیله کار و جمعی اعیان را
با خود یار کردم تا بر در بار پادشاهی بار یابم و در هواهای
ناشاهی از ایشان استظهار نمایم روزی در یکی از تواریخ سلف
در سیرت پادشاهان دیدم که انوشیروان عادل را عادت

آن وقاعده چنان بوده که بار خراج و زحمت باج از کسانی که سنا(ن)
عمرشان همان بده نرسیده یا در حد سالشان از پنجه گذشته سا(ل)
فرموده که آنان هنوز بتکلیف نرسیده اند و ایشان را قوت بحکم
و تحمل امر عنیف نمانده بهر آنکه آنان را باسایش گذارند تا
مراهق شوند و ایشان را بفراغت نهند تا مشغول عبادت خالق
باشند اینحکایت شعله شده در من گرفت گفتم ایمسکین تو را
سال بپنجاه رسیده و اکنون از نود در گذشت معروف و دو انده
فرایش و تازه در فکر هوا و هوس جوانی و تهیهٔ اسباب زندگانی
یا للعجب این چه غفلت و فراموشی است و این چه جهالت و سهو

قطعه
وقت آنست که رخ بر در او آری
نبودت شرم که رخ سوی خلایق آری
چون بپنجاه شدی بار علایق بگذار
کی بمنزل رسی ار بار علایق داری

حکایت وقتی بواسطهٔ اندک ملالتی از جور زمان و دور آسمان
در خاطرم شبهتی خلید گرفت و در صورت اعتقادم خللی
پدید آمد که نفس ضعیف بود و قوت تحمل اندک هم در آن بکدو
روزم بنده سنا بود و ناقص عقل و تنگ حوصله او را انجا

مرسوم

قلیل

قلیل و جفا اندک نسبتی سخت و عقوبتی عظیم نمودم و بطپانچه درشت
سرودی او بخستم پس از تسکین سورت غضب و اطفاء نایرهٔ خشم در اندیشه
شدم که مبادا آن بیچاره چون هیچگونه دست ستیزش نیست راه گریز
گیرد و باغوای شیاطین انس و فریب تنی چند از ابنای جنس از دست
تمالک و قبضهٔ تصرف من بیرون رود مراقبتش را مواظبت کردم و
محافظتش را چند تن موکل نمودم و بر محارستش یکدل ساختم چون
پاسی چند از آن روز بگذشت دیدمش بر جا خود مقیم و بر جادهٔ خدمت
مستقیم از آن بنده شرمنده شدم و از خداوند خجل گشتم که مرا با آن
خلوص عقیدت و صفای نیت که بود حقوق نعم سالیانه و کرم
جاودانه و عطایای سابغه و نعمای سابقه فراموش شد و از فی الجمله
خلاف رائی که از دیگران دیدم و اجحاف قلیلی که از ابناء جنس خود
ملاحظه نمودم اندیشه ام تباه شد و آیینهٔ دلم سیاه آمد و فتور در
عقیدت و سستی در عزیمت حاصل گردید با آنکه نه از حیطهٔ مملکتش
میتوان گریخت و نه بر دامن بیگانگان توان آویخت و این کودک سیا

درخودکمان

با عدم فراست و نقصان عقل و خساست طبع و قصور فکرت و قلت امتحان
هرچند که بر کامش بسیار بود و جفا از من بر او رفته بود و عدم تحمل
از من یافته روی از من بتافت و بجائی نشتافت از آن عقوبت ندامت
حاصل نمودم و بر خود بسی ملامت کردم و گفتم قطعه

ای وفادار از غلامی زنگی | سفله تر بینمت ز روی وفا
کاو جفا دید از درت نرمید | داشت انعام ناتمام تو پاس
تو بسی عمر مرحمت دیدی | ننمودی بنیم لحظه سپاس
رنج از حق نکشیده دگران | مرحبا مرد ناخداشناس

حکایت سالکی را دیدند که گوشهٔ عزلت گزیده و مقام انزوا اختیار
نموده بود پرسیدند چرا با اصحاب دانش نیامیزی و از صحبت اهل دل
بپرهیزی و حال آنکه صحبت عقلا سرمایهٔ اقبال است و معاشرت با
کاملان مزید کمال گفت ای یاران مرا خود کاری فتاده است و اندیشه
روی داده که از صحبت اصحاب علوم و بدان شغل از هر مشغله مشغول
گشته از حیث گفت بدانید که هر روز خدای تعالی را از نو بر من

نعمتی است و مرا تازه در حضرت او معصیتی از راستی اکنون عفو از
این را التماس نمایم پس به کرم مجال معاشرت نمانده جای مرادت نباشد

قطعه
چونکه هر روزه نو بنو آید | از خدا نعمتی ز من گنهی
من خود از شکر آن و خجلت این | نتوانم شدن بهیچ رهی
شکر نعمت همه بگذارد | هر که نعمت برد ز پادشهی
وانکه تقصیر کرد عذر بخواست | حاصل او ست نامه سیهی

مقالهٔ اولی

در آنچه متعلق است بشخص واحد از اکتساب صفات جمیله و سلب خصال رذیله
حکایت خاتم انبیا و سرور اصفیا صلی الله علیه و آله با یکی از یاران
و صحابی خویش فرمود اگر خواهی در قیامت با من پیوندی و در آخرت
در صحبت من باشی بر تو باد بر بندگانی فقرا و درویشان و اجتناب از
معاشرت اغنیا و طیب معاش ایشان زینهار جامه از تن میفکن جز
آنگاه که بر آن رقعه بر رقعه دوزی و پاره بر پاره اندوزی مثنویه

در فقیری اگر سبکباریست | فقر سرمایهٔ سبکباریست
چند حمال بارهای گران | باشی از بهر راحت دگران

رخت جمال را بها گرو است | اجرت خرجمان دو مشت جو است
راه دارند عمر هیچ نداشت | آن توانگر بود که هیچ نداشت
زحمت دار و گیر روز شمار | هست بهر توانگران بسیار
از گدا گر حساب می‌خواهد | گر خراج از خراب می‌خواهد
از متاع جهان چو بی‌شیئی | هست سود کی بد رو نیشی

حکایت سعید بن عامر را وقتی عمر بر حمص گماشت و نیک بدهر دمان با کفایت وی گماشت او را از غایت زهد و شرم بسیار غالب آمد که در آن ملک بدرویشی سمر گشت و بمسکنت شهره و در کردید تا وقتی این سخن بمدینه انتشار و میان مهاجر و انصار اشتهار یافت عمر چهار صد دینار در سرّه اورا صلت فرستاد و سوگند بسیار داد که آن مبلغ را در نفقه عیال خویش صرف نماید چون آن انعام و آن پیغام از خلیفه باو رسید سخت محزون و آشفته خاطر گشت جفت وی از سبب اندوه او استفسار کرد این قصه از جفت خویش بنهفت و با وی هیچ نگفت پس از اصرار و مبالغت تمام گفت اندوهم از آنست که سخت بدیناری معدود و درهمی محسن گرفتار شدم و بکار اینجهان پای بست آمدم از آن بیش که در صحبت رسول خدا بدین

شایبه دامن نیالودم و بدین لوث آلایش نیافتم و در زمان ابو بکر بدین ننگ مبتلا نگشتم و بدین وصمت نامزد نیامدم حالی در عهد عمر بدین بلیه گرفتار و از این قصه در آزارم پس ازین زمان سخت‌ترین روزگار منست چون جفت او از واقعه پرسید صورت حال با او در میان نهاد و گفت از سید و خواجه خود رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود فقرا و درویشان مهاجرین داخل بهشت شوند پیش از توانگران ایشان بروزگاری دراز بجای قسم نخواهم که مرا مال و نعمت بسیار بود و از فوج نخستین باز مانم زن گفت آنچه دانی بگو و آنچه توانی بنمای که کرد بر تو دقی و مطالبه حقی نبود مقنعه او بگرفت و کیسه چند از آن بدوخت و در هر یک درمی چند معدود از آن زر موجود فرو بست و بر باب دستاق شد هر خسته را بسته داد و هر دژمی را درمی چند در مشت نهاد چون بخانه باز پس آمد هیچ از آن زرها با او نبود قطعه

همانا شیوه مردان راه این است | که از خدای بکار جهان نپردازد
هزار گوهر مقصود شان بچنگ آید | چو سد راه شود جمله را بیندازد

حکایت هم در ایام کودکی چنانم بیاد است که پیری سالک از اهل

توحید و از اصحاب ترک و تجرید بابا دم قدس سرهما العزیز از داستان
سیاحت و سیر خویش سخنی چند در میان آورد تا بحکم الکلام یجر الکلام
سخن وی بدانجا کشید که روزی در یکی از بلاد هندوستان پیری کامل و فقیری
صاحبدل دیدم که در ریاضت و مجاهدت قدمی ثابت و عزمی راسخ
داشت هر هفته با کردهٔ نان روزه گشودی و سد جوع نمودی مرا
با وی مؤانست اتفاق افتاد و مرا او دوست تمام داشتی روزی گفت عجب
دارم که در این ملک وسیع و کثرت خلایق از میعاد این هفته دو روز و شبی
پیش رفته که آن قوت معهود مرا موجود نگشته بر فور جستم و کردهٔ
کرم بجلدی بنزد وی حاضر نمودم روزه بگشاد و مرا بدعا خیر یاد کرد
خواستم تا درمی چند در پیش وی بنهم درم شد و وی در هم کشیدن
درهم بنهفتم و او را معذرت گفتم چون صدق حال و مصداق احوال
من بدید کیسهٔ سربسته که بر بازو بجای تعویذ داشت باز کرد و مرا
نیاز نمود بگرفتم و بدرود گفتم چون از ملک آهنگ مسافرت کردم
همه شب در راه بدین وسواس بودم و از تفرقهٔ حواس نیاسودم که
این کیسه اکسیری تمام است و از آن چنین و چنان کنم فقرا را انعام دهم

و درویشان را صلت و اطعام نمایم حجرهٔ بینوایان بسازم و بقعهٔ
گدایان برافرازم همچنین با خود حدیثی میکردم و تعهدات چند مینمودم
چون با خود آمدم دیدم که تذکار این ودیعت موجب خدیعت نفس شود
و مرا از تفکر و مراقبت باز دارد و در هر زمان خیال و ضیع حال من گردد
در آن ظلمت شب کیسه بگسیختم و بر صحرا بریختم تا آسوده دل و فارغ بال
شوم

قطعه

اسباب جهان که دام ره مردند | مرد آنست که دل ز غم ار خسته ندارد
خوش آنکه ندارد زر و سیم و گهر و مال | یا دارد و دل هیچ برابسته ندارد

حکایت سالکی پیری را گفت چون است
که چندانکه بیشتر صحبت اکابر و اهل الله کامل نمایم و براه مجاهدت بیشتر پویم
و بر طریق مخالصت پیشتر شوم از فتوحات غیبیه کشادی نیابم و از
نفحات قدسیه شمیم مرادی نبینم و حال آنکه هر مجتهد طالب بر نیل
مراد غالب نیست و هر سالک مجذوب امنیت خود را جاذب من طلب
شیئا وجد وجد و من قرع بابا و لج ولج خاصه که بخل در مبدء
فیاض صورت نبندد و منع از منبع خیرات معقول نبود قطعه

هر چه جویم بشرط یابم لیک | هر که جوید بیش یابد بیشتر

دست استغنا مرا او پر کند — با نیازش هر چه آیم پیشتر
با وجود آنکه دارا تر از او — نیست کس وز من کسی درویشتر

بر کف نهادن آن روی بیاس نتیجه قد عز بخاطر راه ندهی و لا تیأسوا
من روح الله کر نپایدار شود که مقام سالکان ناقص را از ایشان محجوب
دارند و در پرده اختفا گذارند مبادا از ان کالای اعجابی دست دهد
و از ان حالت استکباری پدید آید و از باعث هبوط عمل بلکه حبوط
عمل گردد که وجدان کمال نفس را موجب خودبینی و مفاخرت شده
خسران دنیا و آخرت و ذلک هو الخسران المبین و باشد که بچندین
سال تضرع و اعتذار و مجاهدت و استغفار تدارک آن نتواند نمود

قطعه
هر که بر کار خود شگفتی کرد — عمل خویشتن تباه نمود
با همه فضل و معرفت ابلیس — عجب او روی او سیاه نمود

حکایت یکی از بزرگان را دیدم که همواره بزمش محط رحال و مهبط رجال
بود و از غایت جمعیت خاطری که داشت با آنکه هر گروه در بزمش انبوه
بود و از هر فرقه در انجمنش حلقه با هیچکس التفاتی نداشت و توجهی
نفرمودی نه پارسایان را بر عمل ترحیب و ترغیب کردی و نه رندان را بر خطا

تعزیر

تعزیر و تعذیب نمودی مگر اهل صورت را این معنی
موجب کدورت آمد که چرا فلان شیخ مریدان را امر
بمعروف ننماید و نهی از منکر نفرماید بی‌باکان را
هم‌نشین پاکان دارد و باده‌خواران را در جرگه پرهیز
کاران گذارد تا رفته رفته سخن از قفا بروی کشید و
طعنه از تلمیح بتصریح رسید و بروی سخط گرفتند
و سقط گفتند شنیدم که او خود از جمعیت خاطری که داشت
بآن مقالات پریشان مبالاتی ننمود و بر اعتراض
ایشان التفاتی نفرمود و گفت مرا هنوز جان مهذب
نگشته و نفس مؤدب نگردیده تا بتهذیب دیگران کوشم
و تأدیب این و آن نمایم چون دامان خود پاک سازم
بجامهٔ دیگری پردازم که گفته‌اند اجراء حدود از امراست
که او خود بر خطائی عازم نگشته و حدی بر او لازم نباشد

قطعه
تو که نفس دغل پای تا بسر عیب است

دریغ باشد پرداختن بعیب کسان

ز هیچ منکر و عصیان دل تو منکر نیست

بنهی منکر چون میشوی بدست و لسان ٭ دلیل راه مشو خود براه نارفته

چه خود بکعبه رسیدی رفیق را برسان

حکایت انوشیروان عادل را حکایت کنند که بسالی یکروز خوان یغما نهادی و صلای عام دادی تا کافهٔ رعایا از دستگاه موهبتش مائده خورند و از پیشگاه معدلتش فائده برند

قطعه

گاه باشد که پادشاه کریم ٭ خلق را سوی خویشتن خواند

سخط و خشم و ترتیب سازد ٭ لطف و احسان مکرمت راند

دست مظلوم چون بشه نرسد ٭ دادش از اهل ظلم نستاند

یکی از چاکران وی که بواسطهٔ خیانتی بزرگ از نظر مرحمتش دور بود و از پیشگاه حضورش مدتی محظور در آن روز که بار عام بود و هنگام یغما خود را در جرگ چاکران انداخت و کار بر همکنان

مشتبه

مشتبه ساخت خدمتی بدزدی میکرد و نعمتی پنهانی میبرد اتفاقا در آن محضر طبقی زر بود از آن میان پنهان شد وجز پادشاه کس بر حال او وقوف نیافت پس از انقضاء آن بزم و تفرق آن جمع خوانسالار طبق زر ندید و در تفحص آن برآمد و هر یک از خدام را بتهمتی در زحمت انداخت و باحتمالی بزجر و نکال نمود ملک بشنید و او را طلب کرد و بفرمود که بیگناهان را رنجه مدار و بیخبران را در شکنجه مپسند آنکه این طبق آنکه برده واپس ندهد و آنکه دیده با کس نگوید

قطعه

بزرگوار کسانی بنیکوئی کوشند ٭ که پرده بر عمل زشت ناکسان پوشند

بران خسان که بجد پردهٔ کسان بدرند ٭ هزار نام نکو را بهیچ بفروشند

مگر سال دیگر در روز بار عام باز آن رفیق سارق طریق سابق پیش گرفت و خود را در آن جماعت فکند بازش کسری بدید و پیش

خود طلبید و در گوش وی بفرمود همانا انطباق صرف کار ما
سبق شد و اکنون نیازمند طبعی دیگر گشته و برا انفعالی سخت
روی داد پادشاه بر حالت گریست و از جرمش بگذشت
و قدرش بفزود و خدمتش بفرمود و نیز نقد اخلاص از
روی قلب بر طبق ارادت نهاد و از اهل سعادت گشت

قطعه

حبذا خسروان با انصاف
کز مظالم کرانه میکردند
از پی عفو روز پاداشن
هم گنه را بهانه میکردند

حکایت

درویشی از عسرت
حال و کثرت عیال بصاحب دیوان شکایت برد و
استمداد کرد که وی پیوسته معتقد درویشان
و در تفقد حال ایشان بود مگر بنا بر مصلحتی مامولش
را مبذول نداشت و مسئولش را اجابت نفرمود روزی
ذکر این واقعه در حلقهٔ درویشان میرفت یکی از آن
طائفه را شنیدم که میگفت حضرت صاحبی دام عزه در

این مصلحت

این مصلحت اندیشی خلاف درویشی کرده که دل مستمندان
شکستن و در حاجت بر روی ایشان بستن هدم قاعده فتوت
است و خلاف رای ارباب مروت که گفته اند مال مجموع
پراگنده کن و حال پریشان مجموع دار که ان دشمنان انگیزد
و از این دوستی خیزد

قطعه

چه دستگاه و بزرگی و احتشامت هست
ضرورتست که پرسی ز حال درویشان
نشان مردمی و شیوهٔ جوانمردیست
که مال خویش شمارند مال درویشان

گفتم زنهار پاس حرمت بزرگان بدار و حق نعمت صاحب
نعمتان فرو مگذار که این طائفه در هر صلحی فریبی
جویند و در هر منعی مصلحتی منظور دارند و نسبت با
درویشان این ده که چشم امید از خالق فرو بست و دست
سوال نزد مخلوق فرو گشاد که درویش را جز از خدای خود

خواستن خاک بر دیدهٔ معرفت نباشتن است و توقع از
ناموقع داشتن قطعه درویش کو بغیر خدا ببرد امید
کر خود چه حاتم است شود بخل خوی او
تا چون بهر کسی بجهان نا امید کشت
ناچار هم شود بخداوند روی او حکایت ظریفی را کفتند
باعث چیست که نماز با آنکه بر همهٔ عبادات تاج است
و مؤمن را معراج عمود دین است و بطرز عمل مسلمین
ترک آن در میان مردم چندان موجب قباحت و
باعث فضاحت نیست که روزه را زیرا که غالب
مستضعفین از نماز چندان مبالاتی و بضوابط آن
زیاده مراعاتی نمیرود ولی کر العیاذ بالله
کسی در اداء صوم اهمالی ورزد و تکاهلی کند
با وجود عذر معتذر و رش ندادند و از ارباب زندقه
اش شمارند خونش مباح و نفیش عین صلاح بود کفت

ازانکه

ازانکه روزه هر سالی دوازماهی و هر روز کاری
مدید کاهکاهی واجب شود و نماز از بام تا شام پنج
نوبت حتم شود و بر اهل اسلام لازم کردد و بیشک
هر که دیر دیر آید موقر است و هر که بزودی همی
شتابد در دیدها محقر چنانکه زر غبا تزدد
حبا ماثور است و ازین غرض دود قطعه
روی هر روزه بر مردم بیکانه منهاد
که حریفان مجاور همه بیمقدارند
مهر هر روزه شود طالع و قدرش ننهند
ماه کر که کند جلوه عزیزش دارند
حکایت زاهدی را شنیدم که وام بسیار داشت و حق
هیچ کس فرو نگذاشت یکی از وام خواهان زاهد
مستولی شد و جوع غالب آمد روی از شرم و
دست از جان نشست پاس احترام وی نداشت

و هیچ از بیحرمتی فرو نگذاشت زاهد در کار فرو
ماند او را با پیمان مؤکد و پیمان موثقه تا
موعدی معین وعده داد و میعاد نهاد چون روز
موعود رسید و زمان مهلت سرآمد باز نقض
پیمان و حنث ایمان نمود وامخواه مسکین گفت ای شیخ
من حقوق خود را بحل کردم و معلوم خود را بتو
ولی توقع آن دارم که اگر از قیامت موعود و عذاب
معهود صدقی نیابی و اصلی نبینی مرا نیز آشنا
کنی و بشارتی دهی تا آسوده خاطر و فارغ دل
زندگانی کنم صاحبدلی بشنید و گفت ای ساده
لوح مسکین عمل او خود نصیحتی از این حال است و تفصیلی
از این اجمال ولی تو را گوش نشنود و فهم ادراک
ننماید قطعه هر که داند خدای منتفی است
بر خلاف رضای او نرود

وانکه در حشر و نشر در شبهه است
از پی ماجرای او نرود

حکمت عالم بی عمل چون دینار دغل است که نزد بخردان
روا نیست و پیش صیرفیان بی بها در ظاهر پای بست
شریعت است و در معنی دشمن خوش طبیعت بصورت از
مسائل شرع آگاه است و در باطن و حقیقت کردار
او بر عقیدتش گواه حکایت نصرانی دیدم که
با خبث صورت طبیب سیرت داشت و با لوث ظاهر صفا
سریرت زینت ضمیرش بود و طینتش اسلام و کسوت
تهذیب اخلاق ایمان بحکم المسلم من سلم المسلمون
من یده ولسانه کافر کسان از دست و لسان او ایمن بودند
بلکه علی قدر المجهود بر مسلم و جهود نیکویی کردی
و از پا افتادگان را دستگیری نمودی بادی بطریق
هدایت و زبان نصیحت با وی گفتم ای مرد تا این سلامت

نفس و تواضع طبع تواست چه از نائرهٔ شر او بدایرهٔ اسلام
در نیائی و در دنیا و آخرت بر هم کنان مفاخرت ننمائی

قطعه

گوهری چون گران بها داری
تاج شرکن نه دستبند عروس
چون تراهست فطرت اسلام
چه نشینی میان گبر و مجوس
حلقهٔ کعبه گر نبوسی به
که دهی خیره بر دم خربوس
لمحهٔ سر بجیب فکرت فرو برد
پس از زمانی سر بر آورد و گفت ای وفادر بری است تا
نثار حضرت مسیحم اکنون بس دریغ دارم که مایهٔ خجلت
جناب حبیب نیز شوم

قطعه

آن قوم که در سم و ره اسلام سپردند
خود هیچ ندیدند و بجائی نرسیدند
مردم بود آن مرد که چون مردم دیده
سوی همه دیدند و بخود هیچ ندیدند
از نفس بریدند چه اسلام گرفتند

کاسلام نبود آنکه سر نفس بریدند حکایت حضرت نوح
علیه السلام دو هزار و پانصد سال بزیست چون او را اجل
موعود برسید و مرگ محتوم در آمد ملک موت نزد او حاضر
و بحجره بروی ناظر آمد گفت ای ملک مقرب بچه کار فرود
آمدی گفت بدانکه قبض روح مبارکت کنم که وقت موعود
و اجل محتوم را باز گشت نباشد وَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ
سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ گفت آیا آنقدر مهلت باشد
تا من ازین آفتاب گرم بسایه اندر شوم گفت دریغ نباشد
اختیار تراست آنجناب چون رخصت یافت گامی چند
برگرفت و بسایه شتافت پیر و پرار خصت داد و دل بمرگ
نهاد و گویند در آندم میگفت اشهد الله که این روزگار
دراز که در این دنیا بزیستم بدین مایهٔ زمان که از آفتاب
بسایه شدم برمن نمود و بقائی نداشت

قطعه

گر صد هزار سال بمانی بروزگار

هیچت ز مرگ چاره ز رفتن گریز نیست
از بعد سالها چه رسید آخرین نفس
از سالها جز این نفست دستگیر نیست
در خواب گر گرسنه خورد صد هزار نان
چو عش چنان بجا بود و معده سیر نیست

حکایت

شبی با تنی چند از ارباب بصیرت و احباب فرخنده سیرت محفلی ساز کردیم و از هر در سخنی آغاز نمودیم در ابراد بلاغت مبالغت ورزیده و در حسن صحبت رسوم مصاحبت بجای آورده بدانجا رفته هر یک از ضیق عیش و سختی روزگار حکایتی بکنایت بلکه شکایتی بصراحت نمود و خاتمه آنرا بختم و ختام آن سخن بدان کشید و همگی متفق الرأی و متحد الکلمه بر آن شدند که روزگار را همانا خصلت چنین و عادت این بوده که ارباب هنر را قرین حرمان دارد و در هیچ نکبت و خذلان گذارد و در هیچ

رساله

ندیده و از هیچ مقاله نشنیده‌ام که هنرمندی تواند بپای رنج هنر جاهی در منبع رسد و محلی منیع حاصل گرداند

قطعه

بکام مردم دانا یکی نزد سپهر / چه دشمنی است که او را بدانش و هنر است
هر آنکه بیشتر اندوخت فضل و دانش و علم / وبال و خیبت و بختش ز جمله بیشتر است
سپهر دانسته که کشتنی است اهل هنر / پسر هر آینه خونخواه قاتل پدر است

یکی از آن جمع گفت ای وفادار شاید تو که بطبع وقاد و خاطر نقاد این مقدمه را حل کنی و این قضیه را مستدل نمائی و حکمت این ملازمه و شرط سازی که تراد استقامت رای و حدت نظر و اصابت فکر و طیب اداء و حسن خطاب حظی وافر و بهره کامل است گفتم ای عزیز اگر چه در جمع سخنوران و محفل خرد مندان بی نظر دقیق و فکر بلیغ سخن گفتن قانون صواب و رای اولوا الالباب نیست ولی بحکم ضرورت از اینجهت بنظر قاصر و محزون خواطر ابد ضنت نورزم و مصابقت ننمایم گرد و ستان صادق و همنفسان موافق سخن خردان بپذیرند و بر زبر دستان

خرده نگیرند که سخره و استهزاء ایشان جهلست و استماع سخن
بیهوده کاری سهل بدانکه حرمان اهل هنر را سببی است طبیعی
و حکمتی الهی اما طبیعی آنکه طالبان علم و ادب را اکتساب این
حرفت و اقتراف این صناعت مجال آن ندهد که پیوسته در محضر این
و آن در آیند و در محفل فلان و فلان گرایند و در نزد امرا نابه کنند
و در حضرت وزرا عجز و لابه بر بندند تا قدر ایشان والا شود و کار
بالا گیرد از پستی برفعت و از تنگدستی بوسعت رسند قطعه

چند بیچون بکنج مدرسه مانی — فرض چون نیست نصیب حرف نگین
بر در میر و وزیر پوی بچنگ آید — لقمهٔ شیرین بمفت و جامهٔ رنگین

و اما سبب الهی آنکه چون ارباب هنر را همواره عزودی در سر است
و نخوتی در دماغ که باعتماد مسئله چند که فرا گرفته اند یا اصطلاحی
چند که از استاد شنفته با خداوندگار دست و روی نیاز نیارند
و بدان حضرت دست طلب دراز نکنند پس غیرت الهی ایشانرا محروم
از هر هنر و مطرود از هر در فرماید که اِنَّ اللهَ لا یَغفِرُ اَن یُشرَکَ بِه

ویغفر

و یغفر ما دون ذلک قطعه

ای هنرور جز بیزدان کم گرای — شرک باشد جز توسل هر کجا
عاقبت فضل و کمال و ملک و مال — رو بخواهد داشت آخر بر زوال
فضل و علم آموختن رزاقیست — رو توکل کن بدان کو باقیست

و اما از اینجا که هر عامی مخصص
و هر نادری مجوز است نقض این عموم و خرق این اجماع را مصداق
ما صدق وجود مسعود حضرت دستور اعظم و نحریر معظم است
ادام الله اقباله و اصلح باله که لله الحمد رجاء واثق اهل هنر را
و بشارت ادیبان بلاغت گستر را که امروز در بسیط زمین
با آنکه در مراتب علم و براعت باقصی الغایه رسیده در مناصب
ملکی نیز از منتهی النهایه در گذشته و با آنکه در فنون فضل
و هنر طاق است در رسوم بزرگی و بزرگواری نیز یگانهٔ آفاق است

قطعه

سزد که مژده رسانند اهل فضل و هنر را — که کامکاری و دانش قرین یکدیگر آمد
که یاد داشت بگیتی که دیده بود بدوران — که عز و دولت مرد

فضیلت همراه حکایت انوشیروان عادل با یکی از
دانشمندان گفت که زیانکارتر حالتی آدمی را چیست گفت
املاک فقر و درویشی از هر حالت صعب‌تر و ناگوارتر است
ملک گفت نی که بخل اندر درویشی شومتر و از فقر و فاقه
مذمومتر است که گدا را چون دست گشاده شود خاطر گشاده
کرده و بخیل را در همه حال سختی بجاست و بدبختی باقی است
کانمد بوی ابدال میرد فقیر که نیکبخت شود چون درسد
بمال ترد شت بخیل را از گدا بتر روز بینم که گر
جهان برد از مدبری نخواهد شت حکایت روزی امیر
مومنان و پیشرو اهل ایمان علی بن ابی طالب علیه السلم
گروهی را در لباس زهد دید و بر صورت اهل ترک و تجرد
یافت گفت شما چه گروهید گفتند ما ارباب توکلیم و بدانچه
پیش آید در عین تحمل اجتناب فرمود آیا توکل شما بچه اندازه است
گفتند اذا وجدنا اکلنا و اذا فقدنا صبرنا چون نعمت یا

بابیم شاکر و مسرور باشیم و چون روزی شام دست ندهد
متحمل و صبور باشیم فرمود و هکذا یفعل الکلاب سگان
نیز بدین صفت موصوف و بدین خصلت معروفند گفتند
یا امیر المؤمنین پس بفرمای تا کمال چیست و حسن حال کدام
فرمود چون ما نیابیم صبر شعار کنیم و چون بیابیم بر مسکینان
ایثار نماییم قطعه مردان خدا بگاه تنگی هم صبر کنند و
هم قناعت درویش و فقیر را گر بینند بر خویش برون
استطاعت حکایت اسکندر رومی را چون زمان
اجل فرا رسید و آثار مرگ پدیدار آمد وصیتی چند بمادر
نگاشت و او را بر تحمل مشاق و تثبت و احتمال فراق همی داشت
و هم نوشت که چون خبر این داهیه شایع در آن ناحیه شود
و از نایبه من شناییه غم بر خاطر تو رسد خوانی وسیع فرو
گستران و اطعامی عام بفرمای ولی مراقب باش تا هر که را از
دوستان کار بمحنتی نرسیده و از لطمه اجل صدمه ندیده دست

بدان سفره کشاید و طعم از ان مائده رباید وی پس از اطلاع آن
حال و استماع انفعال چنان کرد و چون بر سر آن سفره اجتماع
شد هیچکس دست بدان سفره دراز و دیده بران خوان باز
ننمود که نه بود که از دیگ روزگار بار قهری نکشیده و جام
زهری نچشیده باشد دانست که منظور اسکندر از این کار اندرز
وی و مراد تسلیت خواطر او بوده که همواره کار این است و
روزگار چنین پر از دهر سوگواری که بود زاری بیجاست و
اضطراب و بی قراری بیهوده که گفته اند البلیة اذا عمت طابت
که بی شبهه چون شداید عموم اطراد و عموم دارد بر هر کس آن
گوارا شود و در آن مقام برنجی و مدارا نماید   قطعه

چه دوست با تو بخشم است و با حریفان یار
عجب نباشد اگر خاطرت شکیبا نیست
وگر سجیهٔ آن شوخ مردم آزاری است
غمین مباش که این شیوه با تو تنها نیست

خطاست مست نشستن بجمع هشیاران
چه جمع بکسره مستند هیچ پروا نیست

حکایت وقتی یکی از یارانم بطریق طنز و تعنت بلکه از روی تحسر
و تاسف گفت ای یار تا چند دکاردار روز و شب بر پی و در
کسب هنر روزگار خود تباه نمائی نبینی در این ایام بازار هنر
کاسد است و متاع فضل فاسد هنرمند را چندان وقعی
نیست و دانشمند را جز ذلت و فقری ثمر و لعلک باخع
نفسک علی آثارهم ان لم یؤمنوا بهذا الحدیث اسفا گفتم
ای یار غایت نصح نمودی و کمال موعظت فرمودی ولی مرا
از این کار منتی سخت بجانست و سنتی سینه در خاندان
که نفس را چون شاغلی نباشد و فراغی تمام دست دهد ناچار
از بیکاری ملول گردد و راه فضول گیرد و پیوسته در محفل
این و آن و مزاحم فلان و فلان گردد شمع هر جمع و حریف هر
بزم شود رفته رفته وقار ما بهر نقار اید و باعث انزجار

که بیچاره‌ای را بر شرمسار بینی و بیهوده گویی انگیزهٔ ذلت
و خواری بهتر آنکه بدین مشاغل پرداخته گوشهٔ عزلت گیرم
و این دو روزه عمر بعزت گذارم نه خود را بیحرمت سازم و نه
مردمان را شکیبه دهم   قطعه   کسی کش هر نفس آهنگ
جانیست   بباید دید چون هر جنبش   جهانی عیب گو اندر
قفایش   گروهی مدعی اندر کمینش   نشستن باید اندر آشیانش
اگر خلقی نگیرد آستینش   حکایت   سائلی از سید اولیا
وصی اصفیا علیه السلام مسئلت کرد و عطیت خواست
آنجناب قنبر را بفرمود تا او را هزار مثقال عطا و جایزه دهد
و صلت فرستد قنبر گفت یا امیرالمؤمنین تا از کدام از زر پخته
و یا سیم خام او را دهم فرمود این هر دو جنس با سنگ و سفال
در نظر ما یکسان است ملاحظه نمای تا سائل را کدام
پسند باشد و او را در قضاء حوائج پسند بود او را از آن
ده   قطعه   کسی خالق را زر تواند نمود

که یکسان بود پیش او زر و خاک   چه حاجت ندارد چه پروا
کند   که سنگست یا گوهر تابناک   حکایت   بوزرجمهر
حکیم همواره خسرو را گفتی که ای پادشاه روی زمین
بامداد پگاه بیدار باش تا کامروا باشی ملک را این سخن
بسبب غلو شباب و فتور سکر و شراب موافق مزاج نیفتاد
بفرمود تا چند تن از سرهنگان پیش از بامداد سر راه
بروی گرفتند و جامه کی و دستار او بربودند چون صورت
واقعه بدربار ملک معروض داشتند ملک بخندید و گفت
الحکیم نه همواره گفتی که سحرخیزی موجب کامروایست
چون شد که حکیم با این سحرگه گرفتار این قضیه آمد
گفت روزگار ملک دراز باد همانا طایفهٔ دزدان
صفت از من پیش بودند که در این موهبت پیش بهره‌مند
شدند   قطعه   اگر از خصم تو را کسر و هزیمت آید
از عدو پرس که او را ظفر و فیروزیست   اگر از بخت و

دولت یکی ابد محروم · بی شک آن نعمت و افزودی را

روز بیش حکایت پیری جوان بخت را شنیدم که پیوسته
دست ارادت بسته بود و پای پندار شکسته لب از گفتار
خاموش داشتی و دل از غیر حق فراموش روزی یکی از
مریدان که مدتی مدید او را ملازم خدمت بود و مجاور
خلوت با وی گفت چون تشکر در این روزگار دراز که محرم
این حریم و ملازم این طبع کریم سخنی نفرمائی و پاسخی نیای
تا از آن ما را بهره رسد یا موعظتی کرد د پیر سر از جیب
مراقبت بر آورد و گفت هر که از خاموشی ما بهره نیافت
از گفتار ما حظی نخواهد برد که صورت عیان در بیان
نیاید و قصه حال در مقال نگنجد که سخن مانند
صدف است و سکوت گهر و گفتار بسان سیم است و
خاموشی چون زر

قطعه

جز خموشی نیست رسم اهل حال · زانکه معنی در نگنجد در

مقالات عارفان از خاموشی که شوند · از معانی عالمان از
قیل و قال

حکایت

فضیل بن عیاض در ریعان
جوانی و عنفوان زندگانی بفسق و فجور بدان مشابه
معروف و مشهور بود که هیچ زن مومنه از زنای محصنه
او بر بستر عصمت نغنودی و هیچ کاروان در هیچ
بادیه از دستبرد او ایمن نبودی شبی از دیوار خانه بالا
شد تا بر زن بیگانه فرود آید ناگاه از درون خانه
آوازی شنید که مردی تلاوت قرآن همی کرد و
این آیه همی خواند که اَلَمْ یَأْنِ لِلَّذِینَ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ
آیا آنان را که دعوی ایمان کنند گاه آن نشده و وقت
آن نرسیده که دلهای ایشان نرم شود و روهای ایشان
از خوف خدا پر آزرم گردد فضیل را حال دیگرگون شد
و گفت آری بخدا سوگند که آن زمان در رسید و هنگام
آن پدید آمد از آنجا باز پس آمد و عزم حج کرد و روی براه

نهاد شبانگاه برای آسایش درویشان منزل گزید قضا را
کاروانی در آن ناحیت فرود آمده بود شب همه شب نخفته
و بطریق نوانداز با یکدیگر گفته که ای قوم این گذرگاه فضیلست
پاس امشب پاس خود دارید و خواب بر خود حرام شمارید
باشد که از دستبرد او جان و مال بسلامت برید گفت
سبحان الله زهی شقاوت ذاتی که مسلمانان از بیم من در
صحرا آسوده نخسبند و در دل شب ایمن نخسبند در حال
از کمینگاه برآمد و گفت ای کاروانیان فارغ البال و مرفه
الحال باشید که من فضیلم و با طهارت ذیل ترک خلاف
گفته‌ام و راه عفاف گرفته از روی حرامیان بیزارم
و عزم کوی احرامیان دارم شما آسوده باشید این بگفت و روی
براه نهاد از اهل طریق بلکه هادی فریق شد قطعه هر کرا
هست گوش وعظ بنوش وعظ آید ز هر کناره بگوش
پند بپذیر از در و دیوار این بود عبرت اولوا الابصار

وانکسی را که بخت برگردد شنود وعظ و سخت‌تر گردد
باشد آنرا که هست ز اهل وصول تا دم آخر احتمال قبول

حکایت متهجدی را حکایت کنند که همه شب تا روز تلاوت قرآن مجید
کردی و چون بآیات عذاب رسیدی سیلاب اشک از دیده فشاندی و
این آیت را بغایت خشوع و خشیت فرو خواندی مگر شبی این آیه همی خواند
که وَسَابِقُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا كَعَرْضِ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ
و او از گریه و نحیب داشت و سرشک از دیدگان براند یکی از همسایگان
که بر حال او وقوف داشت گفت ای مرد بر این بشارت گریه تو از چیست و
ناله و خشیت تو چراست گفت ای مرد از آن گریم که در این بهشت با این
پهنا و سعه چندانکه ملاحظه کردم و تامل نمودم جای قدمی برای
خود ندیدم و مجال گامی از آن خویش نیافتم قطعه

گر همه عالم پر از نعمت شود زان نگردد کم دمی بر کامیاب
رحمت حق گر همه واسع تر است می‌نیابد شامل اهل عذاب
تشنه مستسقی بگشتی را دهان گرچه در دریا نباشد غرقاب

حکمت از معاشرت فقرا و درویشان حالت رضا و شکر زیاد شود

ودر مجاورت اغنیا و توانگران زبان شکوه و شکایت گشاده کرد که
از ملاحظهٔ حالت ایشان نفس بر بضاعت خود قناعت کند و بر میسور
خود صبر کند و شکر پروردگار گوید و از تأمل در سعه و مکانت
توانگران شعلهٔ آزش برافروزد و بر آتش غیرت بسوزد و حسد برد و غبطه
خورد و نعمت موجود را هیچ نشمرد و بر دولت نابوده حسرت خورد
ترک شکر کند و آغاز شکایت نماید

حکایت

ایاس بن معویه گوید با اغنیا معاشرت نمودم و مرا جز غم بر غم نفزود
که مرکب ایشان از مرکب خود شایسته‌تر دیدم و جامهٔ آنان از جامهٔ خویش
رنگین‌تر یافتم بلکه ایشان را در همه صفت از خود ممتاز و از همه جهت از خویش
بیشتر دیدم و چون با طایفهٔ درویشان نشستم و دل در صحبت ایشان
بستم از همه خیال آسوده و از همه اندیشه غنوده ام

قطعه

چو کس ندیم بزرگان و منعمان بود ... ندرد طبع بزرگی و سروری جوید
بهر که همسر افتاد نفس خودبین را ... برابری طلبد بلکه برتری جوید
چو دستگاه توانگر بدید دیدهٔ نفس ... طریق شکوه و آیین کافری جوید
وگر حریف فقیران و مستمندان است ... نه قند مصر نه دیبای ششتری جوید

خواجهٔ کاینات علیه الصلوات والتحیات در دعا همی گفت اَللّهمّ اَحیِنی
مِسکیناً وَاَمِتنی مِسکیناً وَاحشُرنی فی زُمرَةِ المَساکین عایشه گفت یا رسول
الله این روز چرا گفتی و این دعا از چه روی نمائی فقر بر خویش گزینی و در
جرگهٔ مستمندان نشینی آنحضرت فرمود از آنکه درویشان در روز قیامت
از توانگران پیشی است و در دخول بهشت از ایشان مسابقت و پیشی
که سبکبارند و رستگار ای عایشه زنهار سائل را محروم مدار
و مسکین را از خود میازار و درویشان را دعوت نمای تا خدایت دعوت
فرماید و خوان نعمت بر تو بگشاید

قطعه

یزدان پاک را که مکان و مقام نیست ... اندر دل شکسته دلان است جای او
هر کو فقیر گرسنه را کرد میهمان ... بی شبهه میهمان شود او در سرای او
وانرا که میهمان شود او در راه کریم ... بر خوان خویش تن بدهد هم صلای او

حکایت ابرهیم تیمی را شصت هزار درم سیم جایزه رسید و او با فاقهٔ
فراوان و حوایج بسیار درم نهاد و درم بر فقرا و مساکین بذل کرد و
انفاق نمود و برا عتاب کردند و ملامت نمودند که مال کسان را داد
و قوت عیال نانهاده این همه مال چرا اندکی نداشتی گفت بسی مکروه

داشتم که نام خود از دفتر فقرا بشصت هزار درم محو کرده و خود را از بند
دام بخل از جمع درویشان خارج نمایم که این متاع قلیل است و این رتبه بلند

قطعه

ای توانگر ما در این خلقان درویشیم / منتبه شو از غفلتان چرا بیجا کشیم
ما و درویشی و کر خاک ما یکسر بباد / ابروی خود نمیریزیم اگر در آتشیم
باد و صد تلخی شویم از سوی ما خویش سیر / به که تا شیرینی از دست ترش‌رویان چشیم
نقد کونین مایه تنهائی است ای جمع ملو / آنچه ما را میکنی تهدید از آن ناخوشیم

حکایت حضرت اولیا و بهتر اصفیا علیه السلام فرمود که هر که بیش از
قوت خود ذخیره نهد و دفینه نماید متاع خیرات و جمال اعمال غیر که آنچه را
بجود مال او است و آنچه را بنهد وبال او هر چه خورد از آن بهره برد و آنچه
صرف نکرد از آن هیچ طرف نبست

قطعه

مفلسی کاو بجود مایه خویش / شرفش بر توانگران باشد
مفلس آن است کان نهاد بجای / تا که روزی دیگران باشد

حکایت حسن بصری بعیادت یکی از بخیلان شد که او را مرض
بیچاره بود و نفس بشماره پیکری مدقوق و نظری بر صندوق و همی
گفت دریغا که در این صندوق صد هزار دینار انباشتم و روز

تنگ و بد را گذاشتم نه از آن فقرا زکوة دادم و نه ذوی الارحام را
خیرات فرستادم این بگفت و تلخی جان شیرین بداد و حسرت اندوخته
دیرین ببرد چون وی را بخاک سپردند حسن کف بکف میسود و گفت این
ساده لوح را شیطان گمراه نمود و بخیالی تباه افکند که داده خدا را
ذخیره نهاد و نهاده خود را بقوم و عشیره داد با صد خیبت تغیید
کزید و با هزار ندم راه عدم گرفت اکنون ای میراث خوار دریاب
روزی خود را که این مال ترا حلال آمد و او را وبال که فقیر را
نقیری نبخشید و درمی را درمی نداد بصد سماجت جمع کرد و از ارباب
حاجت منع نمود راحت نیندوخت و زحمت حساب آخرت خواهد
کشید خود نکرد زفقر و مالش یادگار شد نبا عثرة لا تقال و رحمة لا تنال

قطعه

حسرت بکر که مال خداداد خویش را / در دست دیگران بگذارند و بگذرند
از بهر روز بد بگذارند روز بد / چندان خیال نیست که همراه خود برند

حکایت یکی از ابدال را شنیدم که مدت چهل سال لب از گفتگو
ببست و زبان بسخن بگشود مگر روزی در بزمی حاضر آمد که هنگامه
عام و غوغای تمام بود بدانگونه که راه آمد و شد بسته و انبوه

مردمان در روبام نشسته بودند ناگاه طفلی از بالا بجانب سفل افتاد و کس
ملتفت وی نیامد درین دم آن مرد خموش را لب بگفتگو باز و زبان بتکلم
دراز شد گفت بشتابید و این کودک را دریابید آن طفل را دریافتند
که بی آسیب گشته بود زانو بر زمین فرو نشست حاضران از این مقوله
استعجاب و استغراب از این باب کردند گفت هرگز روا نباشد
که چون کسی پس از چهل سال خموشی در سخن آید و اظهار مسئلتی
نماید حاجتش نپذیرند و قولش هیچ نگیرند قطعه

آنکه بعد از خامشی آرد حدیث | هست قول او بدیع و مستطاب
ور سؤالی از پس عمری کند | آن سؤالش را ز غیب آید جواب
ور دعائی از پس قرنی نمود | آن دعا بی شبهه گردد مستجاب
ای برادر تا توانی خامشی | ور سخن گوئی مگو غیر از صواب

حکایت از خواجه دو سرا صلی الله علیه و آله روایت شده که امت من
در دنیا سه گروه شوند اول جماعتی که در جمع مال و کسب ذخایر
سعی ننمایند و در تحصیل و احتکار هیچ جد ننمایند از دنیا بآنچه
سد رمق و ستر عورت کند قناعت ورزند و راضی باشند پس

توانگری این طایفه در آن بود که بسلامت و آسودگی از این جهان بجهان
دیگر شوند و ایشانند اولیاء خدا و إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

قطعه

قومی بلند رتبه که ناسوده‌اند هیچ | با خبث و لوث دنیی دون دامن عفاف
آن پاک همتان که ز دنیا نموده‌اند | بر کشتهٔ قناعت و بر کرده کفاف
هم قدسیان بحضرتشان جسته اقتدا | هم آسمان برفعتشان کرده اعتراف

دویم گروه آنکه مال را دوست دارند و همت بر جمع آن بگمارند
ولی از بهترین هیچ و پسندیده‌ترین مخرجی آن را نیز صرف نمایند در
نیکوترین محلی و گزیده‌ترین مقامی همچون احسان بر فقرا و درویشان و
انفاق بر اقارب و خویشان و چنان از حرام اجتناب و از شبهه احتیاط
ورزند که ایشان را سنگی بر سر خوان نیاید تا دانگی از حرام در دست
و چون این قوم رخت بیرون کشند خدا تعالی با ایشان مناقشه فرماید
و با مؤاخذه کند عذابی الیم نبینند و اگر عفو و رحمت نماید بجنت نعیم رسند

قطعه

کسی که دامن همت بدین جهت آلود | گمان مدار که ایمن بود ز درد و زحمت
مگو که خواجه حلال از حرام تفرقه کرد | که در حلال حسابست و در حرام عقاب

سیم گروه آنانند که حرام از حلال نشناسند و ناروا از روا ندانند

اگر انفاق کنند بنا استحقاق دهند و اگر توزیع کنند بنا موضع نهند
در اسماء ایشان اسراف است و در منع خلاف انصاف و خبرهٔ ایشان احتکار
است و دفینه از بخل و افشار و اینان گروهی باشند که دنیا ایشان را از
حرص لجام و از طمع زمام کرده بدوزخ کشانند و بقعر سعیر رسانند اعا
ذنا الله منها و منهم

قطعه

مدبرانی که از حلال و حرام | زر و سیم بحیلت اندوزند
از دو زانو کاسها لیسند | وز سر حرص کیسها دوزند
مال چون خار و خس کنند انبوه | در قیامت چو خار و خس سوزند

حکایت بزرگی را شنیدم که پیوسته در کنج عزلت نشستی و لب از گفتگو
فرو بستی سبب این حال از او باز جسته گفت از آن خاموشی گزیدم که در آن
هیچگونه زیان ندیدم ولی از سخن گفتن بهیچ و پشیمانی بسی بردم و بر خود
ملامت بسی کردم که سود سخن اندکست و زیان آن بسیار و عین خموشی قلیل
است و فواید آن بسیار و هیچکس را بر نا گفتن سخنی عقاب نکنند و عتاب
ننمایند و بسا شود که بر گفتن کلامی جانها بر باد رود و خاندانها منقرض شود

قطعه

از خموشی کسی نشد رنجه | وز سخن دید قید و اشکنجه

گو ببینی همی بدیدهٔ پیش | ور تامل کنی بدیدهٔ خویش
ببرید بسی زبان رفته است | زین سخن کان فلان سخن گفته است
لیک کس را زبان برید نشد | که فلان حرف را شنیده نشد

حکایت یکی از اکابر را شنیدم که با وجود مکنت فراوان که او را بود
در هنگام برد و ایام شتا جامهٔ گرم بر تن نگرفتی و بر خوابگاه نرم نخفتی
مگر قوم زبان بلومش گشودند و بنا حق بروی طعن و دق کردند
و حمل این کرده بر دناءت طبع و رذالت نفس وی کردند گفت
اکنون که مرا آن قدرت و استطاعت نیست که درویشان و مستمندان را
بلباس خود بدارم آن به که خود را در لباس ایشان در آرم تا در
محنت کم مانند و در زحمت تنها از ایشان باشم قطعه

ای توانگر مردم درویش را | گر توانی همچو خود میدار نیک
ور نداری شان شریک خویش | روز سختی باش با ایشان شریک

حکایت اویس قرنی رضی الله عنه شبانگاه بمنزل نرفتی و بر بستر
نخفتی جز آنگاه که هر چه داشتی بر فقرا ایثار و بر درویشان انفاق
نمودی سبب این کار و باعث این اصرار از او باز جستند گفت این عمل از آن

کدا کو در این شب مستمندی از جوع هلاک شود یا محتاجی از بی برگی
طعمه مرگ گردد بر من حرجی وارد نباید و خطائی گرفته نشود و عقاب
این بی مبالاتی و مکافات این بی التفاتی از من ساقط گردد قطعه

گر فقیری جان دهد از تاب جوع یا پریشانی بمیرد بی لباس
نکبتش آید بصاحب دولتان کز چه رو زان نکردستند پاس

حکایت روزی رسول خدا که جان جهانیان فدا باد سلمان
و اباذر را هر کدام را درمی سیم عنایت فرمود سلمان در راه خدا
انفاق کرد و ابوذر در نفقه و کفاف عیال صرف نمود روز دیگر
علی الصباح خواجه کاینات بفرمود تا تابه بر سر آتش نهادند و از آن چنان
تافته که سرخ شد پس ایشان را فرمان داد تا موزه بیفکنند و بر آن
تابه ایستاده حساب درم خود را وا پس دهند سلمان بی تامل بر تابه
جست و گفت انفقته فی سبیل الله و بدین سو آمد ابوذر متحیروار بجای
خود توقف کرده که تابه در گداز بود و حساب دراز رسول خدا
بروی بخشود و فرمود ترا معاف داشتم که تاب این تابه نیاوردی و
تحمل بر این کار نتوانی ولی آگاه باش که زمین قیامت از این تابه

فروزان تر است و آفتاب قیامت از این شعله سوزانتر و آنجا لاشک موقف
حساب است و پیشگاه عتاب سعی کنید که تا حساب خود مختصر و سؤال و
جواب خود بیخطر کنید که هر که را حساب پاکست از عتاب بیباکست و هر که را
عمل سقیم است در آتش آید مقیم

قطعه

تا توانی بار خود بفکن که ارباب سلوک چون براه آیند بار خود بسعی افکنند
می نبینی اهل کشتی را چو طوفانی شوند بارهای خویش را یکسر بدریا افکنند
اهل زندان را که پا در قید باشد ره نیست لیک جولان کند اگر آن قید از پا افکنند

حکایت معن بن زایده که در اکابر عرب بعلو همت معروف بود و بوفور
کرم موصوف در دولت بنی امیه عزی منیع و پایه رفیع داشت که از
بستگان آن دولت و مقربان آن حضرت بود چون دولت ایشان سپری
شد و بر آل عباس قرار گرفت و استقرار یافت معن از بیم ارباب سعایت
در لباس اختفا مختفی و در زاویه انزوا متواری آمد اولیای دولت
عباسیه در تجسس او مبالغه تمام کردند و تنی چند را در استکشاف
حال او تطمیع و ترغیب کردند تا آنکه منادی ندا نمودند و بر ذمه تعهد
گرفتند که هر که او را بیابد و در گرفتاری وی شتابد ده هزار درم

سیم خام پای مزد بود و جایگاه غالی باید گویند غلامی سیاه در بیابان
دور بر وی دست یافت و او را بقید بند کرده عزم دار الخلافه نمود
معن را کمری زرین و خنجری گهرآگین بود آن را در میان غلام نهاد و توقع
آزادی از او نمود غلام اندکی بخود فرو رفت پس گفت ای معن ترا صیت
کرم در بسیط زمین منتشر است و آوازه جود در اقصای جهان مشهور هیچ
بیاد داری که هرگز آنچه در حیطه تصرف و خریطه تملک داشته بذل
نمائی گفت نی گفت هرگز نیمه اموال خود بخشیده معن این معنی نیز را نمود
و انکار کرد همچنین از وی پرسید تا بعشر اموال رسید معن را شرم مانع
آمد گفت دور نباشد غلام گفت اینک من بنده خوار و غلامی حقیر
مقدارم و از این نفایس موجوده و درهم معدوده موعوده که
سرمایه من است در گذرم و ترا رها سازم تا بهیچ وجه هر کس را بطبع بلند
و قدر ارجمند نستاید معن چون این لوم و طعن بشنید شرمنده
طبع زاد و بنده همت آزاده آن غلام گشت و گفت خیز ترا آزاد کردم و گردن
بقید تو نهادم تا بدستگاه خلافتم برده پایمال عقوبت و مخافتم کنی
که بر من اینگونه شرمساری از هر مذلت و خواری ناگوارتر همی آید

غلام

غلام بخندید و گفت از گفتار خود تجاوز کردن و عطای خود باز
گرفتن نزد آزادگان پسندیده و بنظر عالی همتان سنجیده نباشد قطعه

سخت گیری بکار افتاده — نیست قانون مرد آزاده
هر که او شیوه کرم راند — آنچه بخشید باز نستاند
قول بی فعل نیست جز سرسری — فعل بی قول اگر کنی مردی
هر که از قول خویش بر گردد — بس بنامردمی سمر گردد
مرد را نام نیک باید و بس — ورنه دنیا وفا نکرد بکس

حکایت بازرگانی را شنیدم که بلئامت طبع موصوف بود و بخبث
طینت معروف و از فرط ثروت بود و کانون نعمت و زیب در حجره فرعون
وار نشسته و قارون صفت در مخزن بسته درویشی پریشان روزگار
بر او بگذشت و کفاف شبانه خود از او بخواست او را زجر نموده و دفع
فرمود چندانکه درویش ابرام کرد اکرامی ندید و هر چند بر سؤال
بیفزود نوالی نیافت آخر با کمال الحرمان گفت ای توانگر از آن بیندیش
که غیرت حضرت بی نیاز چون من نیازمند کند بازرگان در خشم
شد و گفت روزگاری دراز باید تا من همچون تو مفلس و ناتوان

شوم

سوم در دم آتش غیرت خداوندی مشتعل شد و در خرمن کفران وی
افتاد مکر و خیانت پیشه از عقاب پادشاه در اندیشه بود سراسیمه بگریخت
و بر دامن حمایت بازرگان آویخت وی بسابقه مودتی که با او داشت
پابیجا نشد کفر از نعمتی که در آن بود او را در خلوت مستوری بخشید
و در کمند وقت متعهد خود مستور نمود عوانان بشتافتند و از هر کس
جویا حال وی آمدند تا رفته رفته بحجره بازرگان کشید بارخی پر شرم
و زبانی نرم و کرم از او جویا شدند وی از غرور دولت و نخوت
ثروت و حمیت جاهلیت تحاشی نمود و در پاسخ نیز درشتی کرد تا آنکه حکم
ملک بر آن قرار یافت که او را در هر خانه بیابند خانه را تاراج و صاحب
خانه را از شهر اخراج نمایند دست قضا سرهنگان را بپای صندوق
کشید سر صندوق باز شد و کشف آن راز کردند آن مستور عیان و
آن خلاف دستور در میان آمد کالا بیغما رفت و بازرگان بزندان افتاد
اتفاقا در آن نزدیکی دشمنی از پادشاه با عدتی از سپاه بر ملک خروج
کرد و آن خطه از حیطه تصرف وی بدر برد کماشتکان و سرهنگان از
هر سو متواری شدند و بازرگان در زندان با عین سوگواری

بماند پس از دو روزی چند که با سعی بسیار از قید رهائی یافت نه از خانه اثری
و نه از حجره و مال خبری یافت از غایت جوع سائل بکف و مشرف بر تلف
آمد تا واقف شود که چون باد بی نیازی وزیدن گیرد کوه را
وزن کاهی نماند و کلبنی را رونق گیاهی قطعه

ای خواجه کو بچرخ برین نهند پا — بر خود مبال و عجز و تذلل مده ز دست
اندیشه دار کمبادا ز غیرت خدا — کز یک تغافلت بنماید چو خاک پست
ای قطره منی بنه از فاتی و منی — چون در کف تو هیچ نماند ز هرچه هست

حکایت بزرگی را دیدند که از شهر عزم سفر کرده و از وطن مألوف
قطع نظر نموده گفتند عزم کدام سفر کرده و روی بکدام ناحیت
نهاده گفت عازم فلان قریه ام که گویند در آن ناحیت کمال رفاهیت است
که تسعیر اندک است و غله بسیار و معاش باسودگی میسر گفتند از بزرگی
چون تو دریغ نباشد که روی از سواد اعظم بجانب روستا نهی
و ترک حب وطن که از علائم ایمانست نمائی بهوای ارزانی قوت
و فراوانی لوت که تنگدستان در اندیشه آنانند و خدا پرستان در پی
تحصیل جنان گفت خاموش که هر جا معاش سهل تر است موطن

خفیف تر فراغت خواطر بیش است و دل آسوده از هر تشویش بیش
ذوق مراقبت بیشتر دست دهد و حالت عبادت زودتر حاصل آید

قطعه

هر که از فکر روزی آسوده است | فکر کار دگر تواند کرد
وانکه از جوع مضطرب حال است | با خیال دگر چه داند کرد

حکایت همانا شنیده که چون عمر خواست تا اویس قرن را ادراری از بیت المال معین نماید و کفاف هر روزه مقرر دارد گفت ای خلیفه نخست تعهد حیات من کن پس متکفل معاش من باش که مرا بر عمر خود چندان اعتمادی نیست که امروز زحمت فردا برم و قصه فردا کنم کسی را که معلوم نیست که تا فردا پاینده است کجا در فکر کار آینده است و اگر زندگی فردا مقدر است معاش آن نیز مقدر است فرد

خواجه امروز فکر روزی فردا مباش | کانکه او فردا بدادت روزی فردا دهد

قطعه

گر ترا امشب کسی دعوت کند | تا تو خود فردا شوی مهمان او
با وجودی کاعتمادت هیچ نیست | نه بوعد او و نی بر خوان او
هم یقینت نیست تا فردا بود | کار و بار دهر بر فرمان او

بیکمانی هم کمانی می‌برد | تا ز تن فردا برآید جان او
با که در روزی نمی امشب بود | هم سرای او و هم دکان او
می‌نجوئی با هزاران احتمال | نان فردا را بدندان او
انکه ملکش دائم است و بی زوال | عالمی غرق است در احسان او
هر کجا نابسته باشد دهن او | هر کجا خوانیست باشد نان او
نی مبدل قول او گردد بخلف | نیک ز نقضی نیست در پیمان او
وعده روزی فردا داده باز | فکر فردا ای تعالی شان او

حکایت پیری بزرگوار همواره با اصحاب خود گفتی لا طمع و لا منع و لا جمع در مال کسان طمع مکنید که طمع نتیجه حرص است و حرص نشان عدم یقین و این خود موجب شرک گذشته از آن که طمع موجب ذلت است و مذموم در هر ملت و بس دریغ باشد که گوهر گرانبهای نفس را در سر خواهش بی مقدار طمع ضایع دارند و مهمل گذارند و نیز چون از کسی هدیتی رسد یا صلتی آید رد آن احسان و منع آن موهبت منمائید که این نیز نشان کراهت و علامت کفر است که ردی آن انعام منعم تافتن و شکر احسان وی نکردن مایه کفران شود و باعث

خدای را کرد خاصه که همه نعمتها از خوان منعم حقیقی است و نتیجه احسان
او جل ذکره و نیز از آنچه از غیب رسد ذخیره نسازند و اندوختن شان
بلکه به زودی در راه انفاق کنند و به درویشان بذل فرمایند که ذخیره
نهادن نشان عدم توکل است که هر روزه را روزی نهاده
اند و هر زنده را سامان زندگی داده قطعه

حیف باشد باید باقی عمر / خرقه سوزی و لقمه اندوزی
آنکه پنجاه ساله روزی داد / دهد این پنج روزه را روزی

حکایت یکی از صاحبدلان را گفتند چون است که طایفه از درویشان
و صلحا که اثر صدق بر ناصیه ایشان هویداست و نشان علو همت از ظاهر
حال ایشان پیدا صدقه کسان بگیرند و نفقه منعمان بپذیرند و جماعتی
دیگر با وجود فقر و فاقه و کثرت قید و علاقه در قناعت کوشند
و متاع فروشند و جامه بزرگان نپوشند و لقمه ادرار کسان
ننوشند گفت بدانکه آنان بستانند تا دیگر نخواهند و اینان
نخواهند تا فردا بیشتر بستانند قطعه

این یکی قرص جو کند از منعم قبول / تا از تنی طمع نکند از زن دگر

وان

وان یک به جمله بدیده فرو پوشد از تنی / تا صید دام خویش کند هر تن دیگر

که دنیاپرستان را بواسطه میل مفرطی که بمال است و تعلق خاطری
که بدرم و دینار هر که بر مطلوب ایشان دیده طمع باز کند و بمحبوب
ایشان دست طلب دراز نماید او را مبغوض دارند و دشمن شمارند
و هر که بصورت از معشوق ایشان اعراض کند و بظاهر خال از مطلوب
ایشان اغماض کند او را با رادتی وافی مرید و تلاقی کنند که عاشق غیور
هجران حبیب کی پسندد تا روی رقیب ببیند و بخیل را هر که او را در زر
کند فتاده نظر گردد قطعه

هر که یکبار سیم و زر بگرفت / پیش مرد بخیل دل بشکست
ور دنیا لوس چشم از او پوشد / عیسی دوران و خضر راه است
زانکه در شرع مردمان لئیم / خواهش مال غایت کین است

حکایت جهان دیده میگفت در بعضی از بلاد حیوانیست معروف
به نسناس که در صورت با آدمیان برابر است و بعدم نطق برابر است و بعد
نطق از غالب حیوانات کمتر و مرغبت موسوم بنسبعاد در شکل و شمایل
با انسان مخالفت در تکلم با وی مشابهت بن همراه غالب جانوران

ممتاز است و بر همه طیور سرافراز تا جدالی بشنید و گفت این خود دلیلی واضح است

بر آنکه شرف آدمی بر سایر حیوانات بنطق است و امتیاز او ببیان که نطق

خود فصل حد اوست و اصل بود او پس او را سزاوار است که این

گوهر نفیس بیهوده ضایع نسازد و بهزل تباه نکند تا معنی آدمیت و

گوهر انسانیت را کامل کند و شامل باشد قطعه

شرف آدمی ایخواجه بنطق است و کلام | گر فضیلت بود او را بکرم جانوران

گر ترا نطق نه نطقی بگران ممتاز آ | شرف و فرهنگ پیش بود از دگران

حکایت خردمندی را شنیدم که سخن نگفتی الا بضرورت و دم برنیاوردی

مگر در هنگام حاجت گفتند چرا بر اصحاب از سخن حکمت مضایقت

کنی و بر احباب این نعمت دریغ داری گفت سخن بیهوده از دانشمندان

ستوده و نغز نباشد و آنچه پسندیده و سنجیده باشد عزیزتر است از

مشربه مفاوز و جوهر منار زبری چند در کیش است و لشکری خصم

در پیش پس بیهوده بکار بردن مایه چیرگی خصم است و تیرگی بخت و

حکما گفته اند گفتار فضول دلیل است بر علت عقل و قلت رای که

لقمه بی هنگام باعث فساد مزاج است و عسر علاج عرب گوید رب اکلة

منعت

منعت الاکلات باشد که طعمه ترا از چند طعام باز دارد و کلمه

انبیاری از کلام مانع آید قطعه

ای بسا لقمه از سر سیری | کز خورشها ترا دهان بندد

وی بسا گفته نه در خور خرد | کز تکلم ترا زبان بندد

خنک آن مرد پر خرد که بکار | پند پیران نکند دار ز بندی

حکایت شبی در عهد کودکی بحضور پدر بزرگوار که تربیتش محط

انوار و مهبط فیض کردگار بود نشسته بودم و بمطالعه مقدمه از

نحو همت بسته و بهیچ نحو خاطر از آن اندیشه منصرف و طبع نسو خیال

از آن مسئله منعطف نساختم برادری که بسال از من کهتر بود و بجا

از من بهتر با نهایت نرمی و غایت دلگرمی از من دفع شبهتی و حل مسئله

همی خواست و من بنده بحکم آنکه بخویشتن نگذاشت از فکر دور اندیشم

باز داشت از روی رعونت با سختی با صد خشونت همی گفتم و او را بجوابی

مجمل و خطابی مهمل دفع نمودم که سکر شباب افزون است و نخوت تمد ز بس

از عجب ابلیس بیش پدر بزرگوار بر من تحیر نکرد و گفت ای پسر علمی که

که موجب این چنین جهل باشد ترک آن نزد ارباب خرد سهل بود بر تحصیل

دو روزه پشتی کردن و با برادر خود درشتی نمودن غایت نادانی است
و تعطیل ایام زندگانی متانت اخلاق در متون اوراق نتوان یافت
و اصول این باب از فصول هر کتاب نتوان بدست آورد غالب طباع
که با فطرت سباع اند مطالب سایل را منقار چون مخالب و اظفار
ایشان آلت جارحه است و مایهٔ مردم آزاری در هر صباح و بار حما
که پاکی طینت است علم و دانش زینت است و آنرا که خبث فطرتی است
علم خود آتشی در خرمن است بلکه بر آتش دامن **قطعه**

کسی که خوی نکو دارد ار هنر ورزد — چو شاهدی است که او را بزیور آرایند
وگر که علم و ادب جوید و بخصلت زشت — چو عذره ایست که در مشک و عنبر الایند

حکمت کسب علم و هنر مایهٔ کسالت نفس است و بطالت عمر که نیمهٔ حیات
در تحصیل آن از حق فراموش مانند و نیم دیگر در اظهار آن بخلق
مشغول شوند پس چون عمر به پنجاه رسد و هنگام تهیهٔ زاد راه جز ترهات
چند در خواطر نیابند و جز جمعی ملولان معاشر نبینند که آنها حبه در
بازار نیرزد و ایشان خود لی بکار نیایند لاجرم اصل هنر معرفت است
که خالی از این دو صفت بود و اگر نقد عمر در بهای آن رود غبنی نباشد

وخسرانی نشود بلکه پیرایهٔ حیات است و سرمایهٔ نجات **قطعه**

تا کی ای نفس خود پرست ملول — کسب دانش کنی و جمع فضول
نقل اقوال و کسب علم و ادب — پای بست تو شد بروز و بشب
کی رهاند ترا از سرنوشت — که فلان نکته چه گفت یا چه نوشت
علم جز اصطلاح ارزانی نیست — غیر تعطیل زندگانی نیست
آنچه در دل ز علم ملفوظ است — محو کردن نه لوح محفوظ است
علم آن است نزد اهل طریق — که بهر جا ترا است یار و رفیق
نه که چون الف از بد کسیلی — هر چه در دست کرده بطلی

حکایت وزیری پر مناعت را بر فقیری از اصحاب قناعت گذار
افتاد که گیاه بیابان خوردی و برگ درختان سد جوع کردی به چشم
حقارت باوی گفت ای مسکین تو نیز اگر خدمت سلاطین کردی
و ترک صحبت مساکین گفتی در برگ ملک بنهان و امدی و برگ درختان
اقتصار نمودی گفت ای ساده لوح لئیم طبع تو نیز اگر بعلف صحرا قناعت
در خدمت ملوک بتملق خان نپرداختی که خار بیابان خوردن به
که بار منت کسان بردن **بیت**

از شدّت فاقه دکن بیابان مرون   به تا زخسان از مناعت برون

حکایت مرا یکی از اصحاب بعلّت قلّت تواضع وعدم مبالات
رنجیده خاطر شدم و از معاشرتش ملول گشته از مراودتش خجول
گردیدم شنیدم که در قفای من بر طریق طیبت نه بر سبیل غیبت
همی گفت که فلان خلاف درویشی کرد که رنجید بیجا قانون در
ویشان و مراعات بعض اعتبارات قانون ایشان نیست گفتم ای
دوست بر من دقیق گرفتی و حقی نگفتی که درویشی در سبکباریست
نه در سبکساری و تجرد در افشاندن دست است نه در همت پست که
این موجب ذلّت شخص است و این مایهٔ دنائت نفس قطعه

هر کس که ترا نه بها گفت بهر دست   اندازش شمار که درویش حال اوست
ور بهر میل خویش دهد تن بذل نفس   درویش نیست او که گدای لئیم خوست

حکایت بزرگی را دیدم که خلقی بدیع داشت و منزلتی رفیع و فضلی
بارع و عزمی راسخ در مکارم اخلاق معروف بود و ببدایع هنر
موصوف فضل براعت را با حسن عبارت آمیخته و جد متانت را
در حلو فکاهت انگیخته از فنون بزرگی فضلی مشبع بود و در فنون

مردمی اصلی مقنع صحیفهٔ آیات مردی بود و لطیفهٔ نکات
مهری با قرب یزدان تقرّب سلطان داشته و با ادای خدمت پادشاه
قضاء حقوق درویشان فرو نگذاشته و برخلاف عادت زمانه که
همواره اهل علم را محروم دارد و ارباب ادب را مخذول گذارد با طبع
کافی منصبش وافی بود و با علم کامل دولتش شامل آمده با زمره
مجمع ارباب فضل و براعت بود و محفل اصحاب حکمت و صناعت
لازال بابه قبلة ما عرف سعادت و نائل روزی در محضرش خاضع
گشتم تا از طیب مقالتش استماعی کنم و از منبت فضلش انتجاعی
نمایم با آن جلالت قدر و بنالت جاه و رفعت پایه و کثرت مایه
مردمی کردی و مردمی نمودی و از رسوم ادب دقیقهٔ مهمل نگذاشتی
و شیوهٔ بزرگی و بزرگواری نگاه داشتی چنانکه بر مکارم اخلاق
شیفته و از محاسن حالش فریفته شدم که عرب گوید البرّ تستعبد
الحرّ یکی از مجلسیان سابقهٔ معاندتی و واسطهٔ معاداتی ایذای مرا
از فرایض الهی شمرده و در هتک حرمتش هیچ کوتاهی ننموده و این خوی
سنّت ناکسانست که چون بر ضعیفی دست یابند بآزارش شتابند

خاصه که او را نه دولتی متوقع فیها باشد و نه صولتی محترز عنها بود
در تضییع قدر و تضییق صدر من جد نمود و در دهر مثلث نامورند
و در نیکنامم چون الف وصل در درج ساقط ساخت و گاه چون
اخر هنر از درجه اعتبار ساقط گردانید قطعه

خواجه را با پهلوانان پنجه زن ‌‌‌‌— چند با افتادگان داوری
پتک بر آهن سزاوار است و بس — گر زند بر توده خاکستری
چیست این عدوان که مارا با نو نشست — نر برادر کشتگی نه همسری
بالله ار کالای کاندر بیع تست — من نخواهم بود آن را مشتری
و آنچه من دارم تو بیزاری از آن — با صد استکبار و صد مستکبری
تو حسد داری و کبر و عجب و فن — من خدا و ملت پیغمبری

بالجمله سخن از وی بر نجید و اظهار این کدورت را بحسب ضرورت
مصلحت ندیدم که پاس حرمت بزرگان بر ذکر دوستان واجب است
و رعایت ادب ناتمامان بر ذمه دانایان لازم و از آن گذشته سعه
خلق و وفور رفق خداوندان بوم جبران کسر و توانائی نفی بی‌کرد
اگر چه انتبع الحرف علی الرافع چون کظم از غیظ نمودم و اطفاء

ان غضب کردم گفتم سبحان الله که در عالم اضداد و کارخانه کون و
فساد هیچ رحمتی بی زحمتی صورت نبندد و هیچ گنجی بی رنجی بدست
نیاید که گفته اند گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است نکهت
بهار بی نفرت خریف نبود و صحبت حریف بی زحمت جمعی ستم ظریف ممکن
نیاید که خواجه صلی الله علیه و آله فرماید انما حفت الجنة بالمکاره و با

با ذوق حیات با غم و تند دنیا — تا کی می بر زاهد سر سباز
در صحبت مردمی که همه مرد ملت — مردانه بزخم مرد و نامرد بسا

حکایت اسکندر را پرسیدند که چرا پاس پدر چندان نکنی که سپاس استاد
گفت پدر سرمایه تن است و استاد پرورنده جان که نهاده
از فانی شود و داده این جاودانی ماند حکایت
یکی از آزادگان را دیدم که با آنکه به پاکی دامان موصوف بود و در سلک
نیکنامان معروف و بواسطه طهارت ذیل او را بمناهی مبتلی و
برحظوظ نفسانی نیل نبود ولی در چشم اهل صورت بر طریق ضرورت
منکر مناهی نیامد و هیچ منکر را ناهی نگردید نه بر معروفی امر
کردی و نه احتسابی از معروفین دردی و خمری و کسی از محرمان

بابت ملازمان جنابش کفت چون است که ترا بر خلاف اهل دنیا بینم
که کرده ناکرده نمایند و قبایح در پرده دارند بظاهر سالوس کنند
و پاس ناموس نمایند و در باطن دست بهر منکر بکشایند و لب بهر مسکر بیالایند
و تو با پاکی سیرت و صفای سریرت خویش را سخرهٔ زهاد و شهرهٔ علی رؤس
الاشهاد کنی و با تقدس باطن و صفای ظاهر در اظهار فسوق متجاهر
شوی کفت ای رفیق این نکته دقیق است و این لجه عمیق ولی سر خود از
یار همدم مکتوم نمودن و رفیق محرم را از این نکته محروم داشتن نه طریق
فتوت است و نه شیوهٔ ارباب مروت بدانکه معاشرت با کافهٔ انام و
مراودت با قاطبهٔ خواص و عوام کاری نافرجام است و بی بنیاد و دونه خرط
القتاد که ملاحظهٔ فرق پریشان و مراقبت طرق ایشان از عهدهٔ تدبیر
بلکه از حیطهٔ تقدیر بیرون است و فوق عقل و نظر بلکه خارج از طوق
بشر است که اختلاف طرق بسیار است و انواع سلوک بیشمار ولی جمعی را
مطاعیت عام است و ریاست تام و بواسطهٔ علم بارع و برکت ناموس
شارع کهف هر غایب و حاضرند و ملاذ هر سایل و زایر لهذا نفس ایشان
بر نفوس خلق غالب و قاهر است و احترام ایشان هویدا و ظاهر و طایفه

بواسطهٔ انکه دست سلطنت و ریاست دراز است و زبان بر خشم و سنان
باز جمهور مردمان حکمشان را مستمع و خدمتشان را مدید و دل
مجتمع نه از زحام خلق آزرده شوند و نه از سماجت مردمان
افسرده کردند کس را در بزم ایشان جرأت تکلم نیست و از خوف ایشان
بارای تظلم نه و فرقهٔ دیگر ارباب خرقه‌اند و اصحاب کرامات که شرط
حضور در بزم ایشان خاموشی است و در حلقهٔ ذکر ایشان مدار
کار بر فراموشی بلکه حاضرین را باید از خود غایب شوند و در وجود
ایشان محو کردند و خیال خود منصرف از هر نحو نمایند و زمرهٔ دیگر
طایفهٔ توانگرانند که مطمح انظارند و موضع طمع حضار که خلق
بسوی کرمی ادب ایشان نگاه دارند و بتوهم درمی حرمت ایشان
واجب شمارند اگرچه فقیری را نرسند و سائلی را نانی دستند هند و
طایفهٔ دیگر امان که شیوهٔ ایشان است و رویهٔ ایشان چنان
که پیوسته بر کردهٔ خود مفاخرت و بر حال عباد تاخره نمایند چون
کرک مردم خوار در پوستین خلق افتند و چون عقرب جرار از ره کر
صاحب دلق نمایند غیبت کنند و طیبت شمارند و بزه آرند و نه

انگارند و بناچار مردم را از حریم ایشان ضرر است و ارباب حوائج را
قطع نظر و منت بندگان در عیب و هیبت ملوکست نه هیمنت و میمنت
ارباب سیر و سلوک نه کلید قضا و قدر در انگشت و نه تصرف دینار
و درم در دست نه بحمد الله تعالی فارس این شطرنج و خامس این
پنجم که من از بازوی خود دادم شکر که زور مردم آزاری ندارم
نه دست تطاول باز است و نه زبان بفضایح مردمان دراز یعنی
در حق خود بی باکی کردن به که درباره مردمان ناپاکی نمودن
که این هضم نفس خویش است و آن کسر قلب هر درویش این کار سبب جمعیت
خواص و تفرقه اسافل ناس و آن علت جنایت لسان و خیانت ارکان
اگر بصورت معروف و غیر موالات نکنم و منکر بر امثال ات نمایم گناهی نباشد
تا مدعیان بگریزند و منکران بپرهیزند و مرا تفرقه دل و جمعیت خاطر حاصل آید

قطعه

پستانم اگر دوست سبز از نجو | یکدم نشست همه طفل شیرخوار
چون تلخ شد بحنظل آلوده شد بنا | کودک ز روی خوار از آن میکند فرار
هر که درخت میوه سبز آن برآورد | ماند مرغ و دام و دد از وی زینهار
دهقان بلا اسی بر آن چو فرود هله | بلغانوا از خیال از او کنار

سالک درون سوق نیابد فراغ ذکر | و آنسو اگر نشسته شود باشد بهر غوا

حکایت خاتم انبیا و سرور اصفیا و خواجه دو سرا صلی الله علیه و آله
با یکی از یاران خود فرمود اگر خواهی در قیامت با من پیوندی و در دولت
در صحبت من باشی بر تو باد بزندگانی فقرا و دوری از ایشان و اجتناب از معاشرت
اغنیا و طیب معاش ایشان زنهار جامه خود از تن میفکن جز آنگاه
که بر آن رقعه بر رقعه دوزی و پاره بر پاره اندوزی مثنویه

در نعمت اگر سبکبار است | فقر سرمایه سبکبار است
چند حمال بارهای گران | شو از بهر راحت دگران
رخت حمال ذا انما گرو است | اجرت خرمهان دو دست جو است
راه دارند غیر هیچ نداشت | آن توانگر بود که هیچ نداشت
زحمت در دکر روزی نماند | هست بهر توانگران بسیار
آنکه کز مسکین طلبد | کس خراج از خراب کی طلبد
از متاع جهان بجو بیشی | هست آسوده کی بدرویشی

حکایت یکی از صاحبدلان زا وقتی بر حسب اقتضای زمان نزول
بدار الخلافه و حلول بیت الشرافه دست نمود و بعد از مکان ازبرم

حضور حضرت دستور یعنی جناب اجل امجد صاحبی دام اقباله تقاعد
ورزید و تباعد کزید که طایفه درویشان از مزاحمت هر روزه خالی
از شایبه طمع و وصمت دریوزه نخواهد بود و بزرگان را صحبت فقرا
جز مایه تصدیع و موجب تشنیع نبود تا انکه رفته رفته طول مدت
و حرمان از خدمت دراز تر از امال پیران و دور تر از فکرت دبیران
امد و بیم ان رفت که موجب ملالی یا باعث انفعالی کردد تا انکه ایام
روزه رسید و نیت زیارت استان نصب عین هر روزه اش کردید
و چون در ایام صیام زحمت موالی و کرام نشان سفاهت است بلکه
موجب انزجار و کراهت که روز روزه داران بفرض نماز کذرد به
که بعرض نیاز و ایام صیام باداء فرایض صلوات رود اولی که باعطا
جوایز و صلات پس ملاقات شب را بطریق ادب اقرب دید لهذا چون
روزه ناکشوده و لب بمفطری نیالوده است بخوان کریم و احسان
قدیم بود پس از لیالی بدو در یکی از لیالی قدم طی مسافت ساخته
خود را بدان بزم انداخت با انکه ان دربار همواره بزم و از ناز و از حاجب
و بواب بی نیاز بود یکی از چاکران چون اثار فقر و ش بسیار و علامات

و قرض کم دید که بر فرقش عمامه و بر شرقش تراکم غمامه نبود
استیذانش بکرفت و از استانش مانع امد و بر سبیل نصیحت
نه از در فضیحت و از روی پند نه از سر ریشخند کفته و نالان
اکر با حضرت صاحبی دام مجده ملاقات فرضی یا اظهار عرضی است
در اواسط روز از شایبه اغراض و نایبه امراض خالی تر است
که اکنون هنکام زحام عام ارباب حاجت است و اصحاب سماجت
مقام اکل و شرب است نه هنکام وصل و قرب که خوانی بیدریغ
نهاده و دری بر خلایق کشاده تا که منظور اکل از ان نماید و
تمتع از ان فایده نیست مکان دیکران است و وقت دیکر مصلحت
اقرب دید دفعی نجاست و منعی لهذا با غایت حرمان سر بر خط
فرمان نهاد از کفتار او پند و از تربیت او خورسند شد و همی کفت

قطعه

ایکه از حرص و شره پهلو تهی خالی نه ای | کم کسان از بهر خوان نظر انداز اند
خوان یغما بطبل خواران اند | خیز و پیش سک استخوان انداز

حکمت عبرت از دیکران کیر از ان پیش که عبرت از تو کیرند قطعه

ایکه صاحب نظری از دیکران عبرت کیر | پیش از ان روز که عبرت ز تو کیرند دکری

بنگر خلق و بنگر بد خوی کبر نما   که بصر را به ازین نیست تعالم ثمری

حکمت کردار خود با رفتار مطابق ساز و زبان را با دل موافق که
گفته اند چنان باش که نمائی یا چنان نمای که باشی حکمت
لقمان حکیم فرماید حسن تدبیر با کفاف بهتر از افزونی با اسراف چون
بزرگان بمجلس درآیند زیاده ایشان سخن با فترا بسیار گویند
حکمت سر دادن از مردن به که بار طاعت ناکسان بردن بد
کامی مرد را از یاران باز دارد بلکه دوستی بجهت او نگذارد
حکمت دست را از موی نتوان الا بشیر و زر را امتحان نتوان جز در آتش
پند چون در تو خوی نیکو نباشد بلباس مردمان مغرور
مشو که گلخن بستایش باغ نشود و خزف بنمایش گوهر شب چراغ نگردد
حکمت مال خود ضایع و مهمل مدار و روزی دیگران
وام مباد که مال توان بود که با خود داری نه آنچه پس از مرگ
با این و آن سپاری باز دستان مباش و آبروی بر دستان
مریز زبان خود نگاهدار تا از شر زبان کسان ایمن باشی پیوسته
در تفکر باش و در کارها با تامل انطعام گرسنه بودن بهتر

واز حکمت و دانش سیری نیافتن   قطعه

قوت افزون ترا زبان بخشد   قوت حکمت طلب که جان بخشد
زان همه رنج و امتلا خیزد   زین همه رونق و صفا خیزد
این همه جان شد روان آراست   وان تن پرور و ز جان کاست

حکمت نشان مرد خردمند آنست که عمر عزیز صرف دانش نماید
و نفس ببطالت و بیکاری نگذارد و چون حادثه عام در رسد
تن ببلا دهد و جزع و ناصبوری نکند و چندانکه قدرش
بفزاید تواضعش افزوده گردد و هیچ کسرا بهیچ کار ملامت نکند
و بخوبی و خصلتی سرزنش ننماید اگر مالش افزون شود حالش دگر
گون نگردد مرد نادان چندانکه غنی بود و بزرگی فروشد بی
احترام است و دانا هر چه تنگدست گردد و تواضع کند بلند مقام
حکمت سه حالت در سه هنگام اصل مردمی و عین بزرگواریست
تحمل در گاه خشم و کرم در هنگام تنگدستی و عفو در وقت اقتدار قطعه

در بر آنکه با تمیز بود   بهتر از خوبها سه چیز بود
بردباری بگاه خشم و غضب   جود و احسان بوقت ضیق و تعب

در کذشتن ز جرم خصم محیل　　چون بچنك اوفتاد و کشت ذلیل

حکمت رستم دستان کوید بمراد توان رسید و میوهٔ ارزو توان
چید جز بصبر که نتیجهٔ تامل و تانی نیل امل و تمنی است قطعه

بصبر میوه توان باز چید از درخت　　اکر که صبر و تامل کنی بوقت خزان
وکرنه تخم چو امروز میکنی بخاک　　نه ممکن است که امروز میوه چیدن ازان
اکرچه بادهٔ جانبخش اصلش از تاکست　　نمی رسد ز خم چونه ز درخت رزان

حکمت حکما کفته اند ازمودن ازموده کردن و رنج ازمایش از نو
بردن عمر تباه کردن است و روسیاه نمودن من جرب المجرب حلت به الندامة

قطعه

چو کاری را بروی ازمودی　　دکر ره امتحان او نشاید
وکر دو امتحانی باز آن کن　　که تا بر دانشت علمی فزاید

مقالت ثانیه در انچه تعلق دارد بمجالست جماعتی معین از حسن
سلوک با اخوان و تواضع و تفقد رفاق و خلان

حکایت ارسطاطالیس حکیم را چون روزکار زندکانی سرامد
وکاه آن امد که جهان فانی را وداع کند شاکردان وی خدمتش را
عزیز کردند و صحبتش را غنیمت شمردند قطعه

چو داری نعمتی قدرش نکه دار　　که چون از دست شد واپس نیاید
مده دامان مرد کامل از دست　　کز او انچه اید از هر کس نیاید
نشان همت از فر هما جوی　　که این خاصیت از کرکس نیاید

باتفاق همی تمام انبوه کشتند و بروی انجمن کردند و از هر در سخن کفتند
حل هر مشکل از او خواسته و توضیح هر مسئله از وی سؤال نمودند
وی از مکارم اخلاق و محاسن اوصافی که داشت مسائل ایشانرا
بفصلی مشبع و اصلی مقنع پاسخ داد یکی از ایشان که در ذکاوت
طبع و جودت ذهن از همکنان برتر و بر همکنان سرور بود بحکم
ضعف و نقاهتی که در حکیم یافت بران شد که رشتهٔ کفتکو فرو کلد
و او را باسودکی فرو هلد ولی از کلمات وی نیز حظی وافر و نصیبی
وافی حاصل نماید کفت ای استاد بزرکوار ملتمس ما ان و متوقع
چنانست که از فضایل و محاسن ادبی رمزی نافع و نبذی جامع فرمائی
که این مسئله طویل الذیل در ان نکته درج اید و این مرحلهٔ بعید
الغایه بران ختم شود که بر ما سماحتی است و استاد را حقی پس از
زمانی اندك ان حکیم غیب سر از جیب بر اورد و فرمود غایت

کمال انسانی و درجهٔ نفسانی آن بود که آزار بهیچ جانور نرساند
و بر خون هیچ متنفس اقدام ننماید که مردم آزار دد است بیشک و بی بصیرت
کراست و از جادهٔ انسانیت دور و اینجا سخن تمام است و دراز کشیدن
سخن حرام

قطعه

با اعتقاد بزرگان و اتفاق ملل — نیامده است گناهی چو مردم آزاری
مباش در پی آزار کس بدست و زبان — که خواجه گفته و این است اصل دینداری
کسی که جان عزیزی ز خود بیازارد — نه جاودانه که هست از ابلهان جانی
هر آنکه خلق جهان را تباه کند — خبر درست ندارد ز قهر جباری

حکایت بزرگی را دیدم که قرة العین اهل فتوت بود و چشم و چراغ
کشور مروت مگر وقتی از شوخ چشمی آخر وشوری دید که دشمن
بد گوهر دست قضا میل عمی بر دیده کانش کشیده که حلقهٔ چشمش از رمد
چون حدیقهٔ روزگار از نهال مردمی تهی مانده روزی لئیم الطبع
ذمیم الخلق که سیرتش چون صورتش مستهجن و طبعش چون طبیعتش
نامستحسن بود بطریق طنز و سخریه از وی سؤال نمود که در افواه
ناس معروف است و در عامهٔ خلق مشهور که خداوند حکیم و پادشاه

کریم چون کسی را از نعمتی محروم سازد بموهبتی دیگر بنوازد که منبع
فضل و احسانست و معدن رحم و غفران با تو از این پاداش این بلیه
چه عطیه نمود و بفقدان این نعمت چه تفقد فرمود گفت ای کور
دل لب از این بیهوده ببند و دیده بعبرت بگشای اگر انصاف دهی و از روی
صدق اعتراف نمائی چه نعمتی از این نیکوتر است که وجه قبیح و منظر
قبیح چون توئی را نبینم ای کاش دست قدرت حق قوت سمعم نیز گرفتی
تا گوشم گفتار جانکاهت نیز نشنفتی

قطعه

کو جهان بینم فرو بسته است روزگار — خوشدلم زیرا که محرومستم از دیدار تو
کاش گوشم از شنودن همچنان بی بهره بود — تا مگر نشنیدمی گفتار ناهنجار تو

حکایت وقتی در عنفوان شباب بقانون مقرر اولی الالباب
نزد پدر بزرگوار که تربت پاکش مهبط رحمت کردگار باد بتحصیل
علوم عربیه و فنون ادبیه همی کردم چون شروع در قریض شعر رفت
آن مشفق وافی اصطلاحات علم عروض و قوافی با من برشمرد پس
از تعلیم آن صناعت و تسلیم آن بضاعت با حسن طویتم ازین دو صلت
فرمود که ای پسر در این فن رغابت و چیره سخن بکار است و دو شرط

بس سزاوار اول آنکه شعر وشاعری پیشه خود سازد که این خود شیوه
مفلسان است وطریقه سفلگان وناکسان که شعری چند بدروغ
هدیه برند وآنرا وسیله گدیه نمایند وجزیه عشار بهتر از جایزه
اشعار است که آن بهانه خراجست واین نشانه احتیاج آن محصول
سلاطین است واین معمول سفله ومساکین ومرد را از علت جوع مردن
بهتر که ذلت شاعری بردن عرب گوید تموت الحرة ولا تاکل من ثدیها

قطعه

مرد عالی همت ار میرد ز جوع　　بهتر آن نی که رخ بدونان آورد
ور تبرك گوهر از زبان　　مدح گولان وزبونان آورد

دیگر آنکه دهان بهجا مبالائی اگر چند بجا باشد وزبان بغیبت
مگشای اگر خود محض طیبت بود که اگر هجو ناموقع کنی ومدح نادرخور
نمائی مورد عتاب خلق وعقاب خالق باشی که نشانی اسلام
آن بود که کسان از دست ولسان تو ایمن باشند واگر کس مستحق
هجا است اظهار بدیهی کردن عین غباوت وسفیهی است که عیان را
حاجت بیان نباشد از اینها گذشته بسی دریغ دارم که مردمان از
تو در بیم باشند وخلق از خلق تو در عذاب الیم شوند وبا تو

ازروی ضرورت معاشرت واختلاط کنند واز شر زبان تو اجتناب
نمایند که این خاصه سباع است که چون کس را با ایشان دست عبادت
نباشد از راه مدارات در آیند وبجهة حفظ خود با ایشان مماشات نمایند

ایچنان زی که مردمان با تو اند　　با تو با قلب پاک وطبع سلیم
نه چنان سگ مفترس گشت اند　　استخوان از هراس وطعمه ز بیم
با تو یکدل تمام در صورت　　لیک در باطن از تو دل بدو نیم

حکایت حاتم اصم که دارای فنون معرفت بر نحو اتم بود پس از بدرود
از این جهان بخواب یکی از صلحا در آمد از وی پرسید که ایها الشیخ
ما فعل الله بک خداوند تعالی با تو چه معامله فرمود وچه مجامله
نمود گفت با پاداش یک شنیده که ناشنیده گرفتم هزاران خطای دیده
از من نادیده گرفت وهزار ناپسندیده مرا پسندیده انگاشت واز
قصه چنان بود که روزی عورتی نزد آن شیخ بزرگوار برای حل
با اخذ مسئلتی آمد از وی صدائی ناهنجار پدید آمد آن بزرگوار
باسلامت قوت سامعه آن آواز ناشنیده شمرده گفت این مسئله
خود با آواز بلند گوی که من از ثقل سمع در آزارم وگفتار تو استماع

تا بادم آخر از آن شرمساری برآمد و از آن سوگواری آسوده گردید

حکایت یکی از ملوک را خطری عظیم پیش آمد و نزدیک بدان
شد که از ملک خود سفری شود بلکه ملک از او سپری گردد از هر یک
از درویشان همت خواست و توفیه حال ایشان بذمت گرفت هر
کدام دعوی بگزاف و وعدهٔ بلاف نمودند و هیچیک را دعا مستجاب
و دعوی مقرون با صواب نیامد چون بر منش حسن ظنی تمام بود گفت
ابو فارس را همواره در صحبت درویشانی و در کنف حمایت ایشان آیا
صاحبدلی شناسی که در این کار همتی مبذول فرماید و دعوتی مقبول
نماید تا رفع این ضرورت کرده آید و دفع این کدورت حاصل شود
که خدای را بندگان بی نام و نشان بسی است که ایشان را با کوتاهی
آستین دست تسلط دراز است و با بستگی دهان زبان حکمرانی
باز پای بسته لق اند و دستگیر خلق نهان در خرقه اند و کار
ساز چندین فرقه پادشاهان را نصرت و فیروزی دهند
و گدایان را نعمت و روزی رسانند قطعه

خداپرست بسی بندگان نهان در خلق / که دوستان خدا و دشمن خویشند

زروی شوق کم خویش گفته با غم تو / ولی ز هر چه تصوّر کنی از آن بیشند
بپادشاه و بد و بیش حکمشان جاریست / که پادشاه نشانند اگر چه درویشند

گفتم ای ملک روزگار ملکت دراز باد و دیدهٔ حق بینت باز گروهی
معنی سفتی و نکتهٔ دانش گفتی ولی آنکه زاده دیده بر معشوق ازل باز است
با این فوائد چه نیاز و چون با جهانش کار نیست با جهانیانش کار چیست
سالکی ذاکر پیشه و صولت کی اندیشه فضول است چون تو آن خواهش
خود گوید خواهش ایزد آن چه جوید نه از غزل کس غمگین است و نه ز برقع
دیگری شادمان از دولت این سرو دنیست و بوعدهٔ این مغرور نه
همان خواهد که داده اند و همان خورد که بر سفره نهاده اند که تا
خواست خود تابع خواست خدا نکند خواهش خداوند موافق خواهش
وی نشود بلکه در واقع او را خواهش نماند و آرزو نبود که گرد
دوئی رفته و ترک ما و توئی گفته قطعه

هر زمان آنچه جویی ز خدا چیز مخواه / مرد را بگذار کاید بخط خواهش خویش
چند پیش سجاری تا برند سجده خلق / خاک درگاه شو تا برکشی خرگاه خویش

منصب اندوی خواهی و دولت و ساز طلب   کاشکی او را کنار آید دل آگاه خویش
غرق جاه از لطف ایزد افزون چو خواهد خدا   آنکه در دولت خدا بگذاشت غرق جاه خویش

حکایت آغاز روزه داشتن بروزگار طهمورث دیوبند بود و حکمت این عمل آنکه در آن ایام قحطی شدید شد و میان مردم پدید آمد که زیردستان از پای درآمدند و ناکامان بی‌سامان بدام اجل و کام مرگ درافتادند ضعیفان را جز خون جگر طعامی بر خوان نه و مساکین را غیر لخت دل ادامی بر نان

قطعه

بسکه نان شد گران و جان ارزان   خلق جان در بهای نان دادند
بلکه بیچارگان درین سودا   نان ندیدند و هیچ جان دادند
بتمنای قرص نان باهم   قرص خورشید را نشان دادند

رعیت را دل بخروش آمد و پادشاه را سینه بجوش فرمان داد تا توانگران روز دهان از طعام بربندند و در درویشان شب دست بر مائده ایشان بگشایند تا هم اغنیا طعم سختی چشند و هم فقرا کمتر با فاقه و بدبختی کشند نه ایشان در زحمت و ناشتا

نبند

زیند و نه آنان در تخمه و امتلا مانند که از ناخوردن با هنگام اینان از پای درنیایند و آنان نیز از دست نشوند پس توانگر از دهان بروزه ببستند و درویشان از زحمت دریوزه رستند ایزد پاک تبارک و تعالی بپاداش این عمل و مکافات این کرده برایشان ببخشود و در روزی و سعه بر ایشان بگشود تا دفع این غلا و رفع آن محنت و بلا شد

قطعه

بهم چو رحم نمایند بندگان خدا   خدا نیز بر آن بندگان ببخشاید
چو مفلسان تهی دست میکنند ادا   اگر توانگر دانا کرم کند شاید
وگر که در حق هم بد کنند بیرحمی   بخویش هرچه پسندند پیششان آید

باز هم این قصه پر غصه بیفزود و این حکایت لب بشکایت بگشود که ایام روزه در پیش است و فریاد و ناله اهل دریوزه از پس و اکابر زمان ما را الا ان لله قلوبهم وستر عیوبهم بحال درویشان التفاتی و بکار فقرا مبالاتی نیست سفره خویش با نواع خورش رنگین کنند و معده خود با قسام غذا سنگین نمایند لوت روزستان

نیز ضمیمهٔ قوت شب است و فقیرشان را برد و جان از جوع بر لب
عرب گوید بیت وحسبك عارا ان تبیت ببطنة وحولك اكباد
تحن الی القد توانگران بر سر خوان بخوانند و درویشان را از کف
نان از در برانند بلکه غالبا چون مسکینان دست و دهانرا آلایند
و اندرونی فقرا روزه گشایند چنان کار تنگ و روزگار سخت
که غالب اهل این ولایت چند شد قحط و ابتلای غلا فاقه بر فاقه برند
و روزه بروزه رسانند زیرا که از تطاول و اعتساف این گروه
بی انصاف در ایام صیام نرخ هر کالا چون نالهٔ مظلومان بالا گیرد
و بازار هر متاع چون ظلم ظالمان رواج پذیرد مساکین از اجناس
دکاکین جز حسرت بخانه نبرند و بیچارگان از فواکه اسواق جز بطریق
استنشاق بهره بکاشانه نیابند خداوند تعالی اینان ظلم و جور را
بر سفرهٔ فقیران نشاند و در حفرهٔ نیران کشاند و هم کاسهٔ درویشان
نماید و هم درد سینه ریشان فرماید اللهم اصلح کل فاسد من امور المسلمین
حکایت وقتی در ریعان زندگانی و عنفوان جوانی ساز سفر

عراق کردم و از اخوان وطن فراق گزیدم که سیر آفاق سیرت اولی
الالباب است و تنقل بلاد لازمهٔ ایام شباب عرب گوید ع
تنقل فلذات الهوی فی التنقل حرکت جوانان را سزد و دعهٔ پیران
ناتوان را زیبد

قطعه

تا ترا قوت جوانی هست — ساز و سامان زندگانی هست
رخ بهر جا کنی ظفر یابی — سود بسیار در سفر یابی
لیک پیری چو بر تو تاز آرد — قوت تن را که باز آرد
چون ترا با عصا نیاز افتد — راه کوته بسی دراز افتد
باید ساختن ساز و برگ سفر — لیک فرا هم نماند راه دگر

قضا را در آن سفر گذارم باصفهان افتاد که سواد اعظم ایران و
سواد عین کشور ایرانست ملکی دیدم خاکش با صفا سرشته و هوا
طراوت بهشت در نوشته مردمانش را مردمی شعار و مروت شیوه
و هنجار همگی را مکارم اخلاق فطری و تواضع طبع ذاتی آدمی منش
و ملکی خوی و فرشته سیرت و قدسی سریرت و اگر از عوام آن ملک

سخنی در تفاری بود و از اهل سوق جهل و فسوق مذکور کرد و نیز
حسن سلوک و صفا طویت خاصان آن ملک جز کسر و تقلانی آن خبر
تواند نمود کذشته از آن عامه هیچ بلد از زهد علامه نیست و سوق
هیچ ملک را مقام وقوفی نه که هر یک بر ذیله مخصوص صند و نص اهل
السوق در شان ایشان منصوص بالجمله یکی از اکابر آن بلد که والد
و ماولد در آن مملکت سروران جماعت سرور بود و بید ربود
صاحب فخامت و مناعت بود و پیشوای جمعه و جماعت و الحق در
طیب خلق و حسن فطرت و سماحت طبع و لین عریکه و علو همت یگانهٔ
آفاق بلکه از همکنان طاق آمده چون از قدوم من آگهی یافت و از
ورود من مطلع کردید ملاقاتم را عزیمت کرده و مقالاتم را غنیمت
شمرد و صنوف مردمی و فنون فتوت بجای آورد و با آنکه قدری
رفیع و محلی بغایت منیع داشت از مراسم ادب دقیقه فرو نگذاشت
و از رموز تواضع نکته نامرعی نداشت تا باندازه که چون آهنگ
تودیع نمودم عزم رفع تصدیع کردم با دلی کران و دیده نکران

عقد الفت گسسته و بار سفر بسته شد که زنجیر مودتم سخت محکم
بود و سررشته پیوند این مستحکم چون بحکم ضرورت وداع
متحقق شد و اجتماع متفرق کردید همه جا در نشر مکارم و بث فضایل
او کمر بستم و زبان کشودم ذکر محامدش ورد زبان و شکر
مساعیش حرز جان ساخته پیوسته از مدایح او محفلها آراستم
و دولت حضورش از خدا خواستم قطعه

ز دوست دامن وصلی چو اوفتاد بدست   قیامتست که در ما فراق افتد
بهشت نقد محقق شود دگر بارت   اگر که دولت دیدارت اتفاق افتد

پس از روزگاری چند و سالی اند بازم بدان دیار بحکم ضرورت
گذار افتاد راحله بنهادم و رخت بگشادم چون از وعثاء سفر
و بوساء خستگی لختی بیاسودم و اندکی بغنودم روز دیگر علی
الصباح دیده شوقم براه و چشم انتظارم بدرگاه بود تا یاران
قدیم عهدی جدید کنم و جبران از زمان مدید نمایم همچنین یاران
مصادقت نمودند طریق مسابقت بپیمودند و طول تباعد

ایشان را باعث ملول و تقاعد نیامد و توغل در تناسی موجب
تجاهل و ناشناسی نگشت ترک کلفت را برک الفت ساختند و
نهاد غربت را از موجبات قربت شمردند بر من چون گل بشکفتند
و چون سوسن با ده زبان تحیت گفتند ولی از ان قدوهٔ کرام و قبلهٔ
اسلام نسیم لطفی نوزید و بارقهٔ توجهی جلوه ننمود چندانکه کلیم
آسا طالب نور تجلی از وادی ایمن شدم و حبیب صفت شایق
رایحهٔ رحمن از طرف یمن گشتم دیده از ان منور نیامد و دماغ بدان
معطر نگردید گفتم سبحان الله العظیم **قطعه**

آنکه از دیدنم برد از دهر ملال | تا چه رو داد ندانم که ز من یاد نکرد
منکه از پرسشی از جانب او بودم شاد | او نپرسیدم و از سخنی شادم نکرد

لختی در سبب این کار فکر نمودم و از عقب آن کرده برآمدم با صدیقی
که در حجره دمساز من بود و در این کار انباز من گفتم ای برادر
سفر پیش از هنر خویش هیچ هنر ندانم که امروز نتوانم و از وجد
خود هیچ نشانم که اکنون از فقدان آن هراسم نه در آن روزگار

چهرهٔ ساده بود و جبههٔ گشاده و غرهٔ چون مهر انور و طرهٔ چون
مشک اذفر تا امروز آیینه ام زنگ کدورت دیده و هجوم خط بر
جمالم خط بطلان کشیده کوکبم در وبال و اخترم قرین زوال باشد
نه کودکی بدیع الصوت طیب الاداء بودم تا اکنون بسبب بلوغ
آن هنر بفروغ شود و دعویم دروغ گردد و از خشونت حنجره
کراهت صوت مکروه سمع شوم و مکروه جمع گردم نه مرا مکنتی کافی
و ثروتی وافر و وافی بود که بدان مال و ثروت مطمح انظار و
مشار الیه حضار بوده امروز بمصادرهٔ دیوان و مکابرهٔ عدوان
یا سببی از اسباب دور زمان ثروتم و دولتم بتلف رفته مایهٔ
حیرت حاضرین و عبرت ناظرین شوم نه در عهد قدیم چنانکه
رسم غرباست شیوهٔ بعضی از ادباء لاف بگزاف زدم و دعوی
برخلاف آوردم و امروز خلاف آن روشن شده و نقیض آن مبرهن
گردیده مرا از حیز صفا و از مرکز شرافت نزول و هبوط داده بود
باعث این نفرت ندانم و استنباط این مسئلت نتوانم از یاد

شفیق بر من ببخشود و زبان بپاسخ بکشود که انواع احتمالات
نیکو کفتی و کوهر این معنی بمثقب تفکّر فرو سفتی ولی ندانی
که ان سید همام و سرور تمام را امروز جایکاه ازان بالاتر است
و مرتبه ازان والاتر که سر بصحبت درویشان فرود ارد یا تن بمخالطت
ایشان قرار دهد که روز بروز شرف در تزاید است و سعادت
در ترقّی و قدر روز بروز ترفّع و کوکب اقبال در ظهور و اختر طالع زاید
النور و پس توقّع بد و حال در بحبوحهٔ کمال نتوان داشت و شیوهٔ
صغار و اطفال را از فحول رجال نتوان نمود که هر دوری طوری
در خور است و هر مرحله مشغله را مناسب نضارت نوروز را ازهر
تموز نتوان جست که ان مایهٔ سرسبزی اشجار است و این باعث
طبخ و نضج اثمار و حکمت در حفظ مراتب است و رفض نامناسب
ماه را نبینی که چون هلالست بانکشت نمودن دلالت است و چون
بدر شود اراءه ان اهل جهالت را هم نظر نکنی که نادرست
مباهات است و قرین غباوت تکالیف شرع از او ساقط است

و فرایض دین از او مرتفع و چون برشد رسد و ببلوغ اندر شود
اکر یکی از مناسک را مهمل کذارد و یکی از واجبات را مرعی ندارد
مستوجب تعذیر و تعذیب است و سزاوار مواخذت و تادیب قطعه

پادشازاده در بدایت حال　　　با غلامان خوش است با اطفال
چونکه بر تخت پادشاهی رفت　　　بهراسند از او فحول رجال
انکه با کودکان مضاعبت　　　برد از نظره زهرهٔ ابطال

کفتم ای یار نیکو رمزی است و سنجیده اشارتی ولیکن هنوزم
یک سخن باقی است که بزرکان پاکی فطرت صافی کهر که ثمرهٔ شجرهٔ
مردمی و فتوت اند و عنوان صحیفهٔ برتری و مروت چندانکه بر قدرشان
بفزاید و نامشان ببزرکی براید راه فروتنی پیش کیرند و تواضع
و لطف از همکنان بیش نمایند که درخت برومند را چندانکه
بار افزونتر شود شاخه نکونتر کردد و کفهٔ میزان را چندانکه متاع
سنکین تر شود جبهه بر زمین استانه نهند قطعه

شاخهٔ نخل کز ثمر تهی است　　　همه سر بر فلک برافرازد

چون رطب بار داد و شیرین کشید — رسم افتادگی بیاغازد

مرد دانا درخت بارور است — که خورد سنگ و میوه اندازد

تا صدف از در و گهر خالی است — بر سر بحر جا بکرسی زد

چونکه پر شد بقعر بحر شود — تا با و مدعی نپردازد

حکایت وقتی یکی از دوستانم بر سبیل تحسر با کمال تاثر پرسید که ابو قاسم چون است که در پارس در این طول ایام و تبدیل حکام اخر هیچیک با تو موافق نیفتاد و سماح هیچکدام بر تو صادق نیامد گفتم باید دوست نکته درست گفتی و لطیفه دقیق یافتی بدانکه هر یک از حکامرا که در این مملکت نزول و در این ناحیت حلول افتد اگر بامثال من مبالاتی نباشد و چنانکه شاید التفاتی ننماید بهمین دقیقه در نظر ابناء فارس خوار شوم و در نزد ایشان بیقدر پیوسته از قرب خود مفاخره نمایند و بر بعد من تمسخر کنند و اگر احیانا این فقیر را از ولات تعظیمی و توقیری شود و مراحم بزرگانه در حق من مبذول و تفقدات ملوکانه معمول

شود ایشانرا از آنجا که شیوه مخالفت رای حکام است و قاعده مناقضت شیوه کرام بزعم آنکه مرا محرم شمارند و از مرحمت محروم دارند هیچگونه رعایت ننمایند و زبان بسعایت بگشایند پس در هر حال قرین حرمانم و مستوجب خذلان قطعه

وقار سنگ خر ابنای فارس چون نگری — بمردمی و مروت بدهر همتانند

امیر ملک اگر با تو عاطفت ورزد — بزعم او ز نظر یکسرت بیندازند

وگر بسوی تو چشمی برحمت نگشود — ذلیل مانی و ایشان قرین اعزازند

حکایت یکی از ملوک را از غایت مجد و بزرگواری همواره شیوه فقیرپرستی و درویش نوازی بود و همواره از مکارم اخلاق ملوکانه در استمالت من ملاطفتی تازه و بر حالت من مراقبتی بی اندازه داشت جمعی از حساد بلد بر حالت من حسد بردند و راه عناد گزیدند و بطریق فساد شدند بلکه از من بزشتی یاد کردند گفتم سبحان الله در بنی نوع بشر این خوی چه حالتیست و چه رذالت و ذلک که با هر که در حق

ایشان جز براستی نگویند و جز نکوئی نکویند و آزار هیچکس نپسندند
والا بملاطفت بر روی ایشان نخندند همه در فساد کار و کساد
بازار او سعی نمایند و سعایت فرمایند و از آنکه همه روزه آزار بینند
و اضرار کشند با صفای دل و صدق نیت در خدمتش بجان
بکوشند و از معایبش دیده بپوشند هر قبیح او جمیل شمرند و هر
نکوهیدهٔ او نکو دانند با او بدوستی گرایند و بارادت گرایند بخلاف
سایر دواب و انعام که از هر که نرمی بینند کرمی کنند و پاس حقوق
و سپاس نعمت او فرو نگذارند و از هر جا زشتی یابند یا بند یا درشتی
استنباط کنند با وی بستیزند و اگر مقاومت نتوانند از وی بگریزند
و از آنست که خداوند جل ذکره فرماید اولئک کالانعام بل هم
اضل سبیلا که با آنکه رتبهٔ انسان اجل است ایشان را از انعام
اضل فرموده و پست تر شمرده

قطعه

با کسی کو بدوستی کوشد — گر تو خصمی کنی نه مردمیست
خصم نیکان و دوستدار بدان — بالله این خوی دد نه رسم دلست

حکایت وقتی یکی از بزرگان که صاحب طبع کریم و بر عظیم بود

و با عامه

و با عامهٔ فقرا و زیردستان طریق حسن رعایت نگاه داشتی و شیوهٔ
عنایت فرو نگذاشتی گفتا بوقار چون است که مرا با سلسلهٔ درویشان
و رعایت حال ایشان میل دل بیشتر است و قدم ارادت پیش با آنکه غالب
این سلسله در ارتکاب بعضی معاصی متهم اند و در عدم مبالات بظواهر
شرع معروف که خصم سلامتند و دوستار ملامت و طایفهٔ فقها
و پارسایان جز طریق معروف نسپرند و الا بانکار در هر منکر ننگرند
گفتم این قوم مع هذا آن غالبا بر عمل خویش مغرورند و در آزار هر درویش
مصر و مستمر اما طایفهٔ درویشان را اول شرط درویشی بی آزاری
است و خاکساری و شیوهٔ ایشان است که در دیگران بخواری ننگرند
و عمل خود بهیچ روی نشمرند و شبهه نیست که خودبینی سد راه
خداپرستی است و نیستی نیاز بارگاه کبریا و اصل هستی

قطعه

کو نبیند بخویشتن بیند — تا شود بر محاسنش آگاه
آنچه زآیینه است خود طلبی — لیک از آیینه بیخبر ماند
کو سوی خویشتن نمود نگاه

حکایت یکی از عباد را شنیدم که جز بر طریق زهد نرفتی

وجز شیوهٔ تهجد نکرفتی مدت حیاتش در رضا بود و شب قیام
کم جز بطاعت افریدکار نبستی و زبان جز بذکر خدا نکشودی با
انهمه پای که در عمل استوار داشتی دعاش نزد بدنماز و دستی در از
بوده صنفاتش درج چند نرحالت امد و تالیفاتش در صفحهٔ روزکار
غلت بماند چون او را اجل محتوم در رسید و رزق مقسوم بنهایت
امد و پیک حق را لبیک اجابت کفت پس از روزی چندش یکی از محبان
امت بخواب دید در مراتب عالیه و مواهب متعالیه در عالم واقعه ازاو
سؤال نمود که هرچند باعث این علو مکان و ترفع شان که تراست
امری چند معهود است و اسباب نامعدود ولی روشن فرمای و
بیان نمای که ازان اعمالت کدام پسندیده تر افتاد و از کالایت
کدام یک مقبول تر امد کفت بدانکه انهمه سعی و صلاح که مظنهٔ
نجاح و مایهٔ فلاح بود هیچ یک بردن بارش بنیاز مفید نیامد
و موجب اجر و مزید مزدش نکردید که حیطهٔ غنا وسیع است و دستکاه
کبریا رفیع

قطعه

علم و عمل بیکسر جو کس نمیخرد | تا فضل کردکار نکردد مدد فزون

کفراهت

کفراهت بی عنایت حق پیش ترک سود | کورا ست بی هدایت حق عمل دور
مکر انکه در عهد زندکانی روزی بر سبیل عبور کذارم بر محل یهودان
افتاد سبوی سر خم بر بقل متکلف بر دست بود و دماغ جان از استشمام ان مست
ناکاه طفلی ازان کروه بتقاضای کودکی اهنک ان سبو کرد ولی
از غایت خلت و خواری که انطایفه راست ازان شکیب نمود چون بحکم تقدیر
انحال را اکاه شدم ازان سبوش بی نصیب ننهادم و بر فور بدستش
دادم ان ادخال سرور در قلب ان کودک مایهٔ این برکات و باعث این
رفع درجات امد

قطعه

در عبادت کر بری شصت سالی | در نماز و روزه و حج و جهاد
انقدر نبود که از یک تشنه زبان | از تو کردد خاطری یکلحظه شاد

حکایت روزی حضرت کلیم حاضر میقات بود و واقف مناجات
ناکاه خطابی با عتابش از حضرت عزت در رسید که ای موسی روزی
چند است ما را رنجوری حادث شده و بیماری روی داده چرا در این
عرض عریض بعیادت مریض نشتافتی و تیمار بیمار ننمودی با انکه
خود دانی که عبادت بی ریا نیکوترین سنتی است و بزرکترین

منت این جناب مخبر را دمرض در بار نمود که باکاپرورد کارا حاشا
که ذات بیکا مرات بشایبه حوادث الوده شود وبنا بیه امراض فرسوده
کردد که مرض را باعث غلبه اخلاط است و غلیان یکی از اضداد و ذات
پاکتا ز و حکمت ترکیب مقدس است و از تهمت کثرت منزه هما نا این
نکته را تلفیقی بود و این رمز را تحقیقی باشد مکر باره ندای حضرت
عزت در رسید که ما را بنده بی سرو پای در فلان ویرانه است که
با اشنائی ما از خلق بیکانه است و اکنون روزی چند است تا رنجور
است و از پرستار و طبیب دور عیادت او عین عیادت ماست ملکرد
معنی عیادت ماست

قطعه

هرکجا بینی فقیر وخسته	خدمت او مرخدا را خدمت است
ور مریضی بنکری بیخانمان	زو عیادت کن عیادت سنت است
بندهٔ حق را بعزت دستکیر	زانکه این سرمایه صد رحمت است
مستمند ار بینی رنجور است	بی نیاز است انکه صاحب نعمت است
وردهی نعمت برا و منت منه	زانکه انعام خدا بی منت است

حکایت حضرت مسیح فرموده که چون هنکام قیامت و هنکام

حساب بد و وصف از نیکان و بدان از زمین و بسا درعرش کشید
شود حقتعالی نظر بیمین فرماید و ملائکه رحمت را امرکند که این جمع را
از صحرای عرصات در اعلی غرفات بهشت جای دهید که ایشان را بر ما
حقوق بسیار است که در کاه درماندکی ما را یاری کردند و در روز
رنجوری پرستاری نمودند و وقت جوع اطعام و هنکام خواری اکرام
ساختند ان جماعت سر از شرم بزیر افکنند پس از زمانی سر بر ارند و عرضه
نمایند که حاشا ذات پاک خداوندی بدین شامت موصوف شود و
شخص ناچیز بندکان بدین کرامت معروف اید که تو یکسر بی نیازی
و غنائی و ما جمله ناچیز و فنا پس خطاب از حضرت عزت در رسد که ای
بندکان اکر چند ما را با هیچکس نیاز و دست مسئلت بهیچ در دراز نیست
اما بندکان برکزیده و مخلوقات ستم دیده داریم که رعایت ایشان
و رعایت ماست و تفقد حال انان عنایت ما داخل بهشت شوید که
در خور کرامتید و مستحق سلامت پس نظر باصحاب شمال افکند
و ایشان را حکم بنکال فرماید و عذاب و کوشمال نماید ایشان بزارند
و افغان برارند با ایشان عتاب رود و خطاب شود که شما طایفه

مارا هیچگونه یاوری نکردید و دستگیری ننمودید اهانت از شما ندیدیم
بلکه اهانت کشیدیم گویند بار خدایا مارا چه زهره و یارا که بر مخالفت
تو شتابیم و از امر تو سر تابیم گروهی مسکین را با خداوند خود
چه جای برابریست چه مرتبه داوری باز خطاب در رسد که مارا دستگاه
از این رفیع تر است و کبریا از آن منیع تر که از مخالفت مشتی خاک
گردی بر دامن جلال نشیند یا خاطر ما غبار ملال بیند ولی
بندگان ضعیف مارا یاری نکردید و پرستاری ننمودید تجمل بر
ایشان فروختید و تذلل از ایشان نخریدید سر بخفتید و طعام
از ایشان واگرفتید جامه فاخر بریدید و جامه برتن ایشان ندریدید
با کام شیرین دیگران از تلخکامان ترش کردید بلکه شوری از حد بیرون
بردید اکنون بدوزخ شوید که هر آینه پا من رشته کردید و بوی
من در رشته نمودید **قطعه**

دل ارباب فقر را مشکن | زانکه اینخانه جای یزدانست
هر که احسان کند بخلق خدا | از خدا مستحق احسانست
بندگان خدا بر انعام | بر تو و بر خدا تاوانست

وانکه با بندگان کند طغیان | بیقین با خدا بطغیانست
کیفر نیکی و بدی با اوست | نعل اگر با فلان و بهمانست

حکمت مرد را از اخلاق پسندیده زیور باید نه از زر و گوهر
که اخلاق نیک حلیه رجالست و زر و گوهر زیور ربات حجال
در مردمان بحقارت نگریستن از دانش دور است و نزد خردمندان
نامعتذر و دگر بسا بود که کلبی در کلبی خفته باشد و زنده در زنده
حکایت وقتی با یکی از یاران قدیم که طبعی سلیم داشت و حلقی
مستقیم و مرا در هر مرحله شفیق بود و در هر مسئله رفیق باکثرت
مراودت قرار ملاقات بر مواعدت نهادیم که آمد و شد بی موقع
مرد را وقعی ننهد و دوست را وقری نگذارد و بسیار باشد که
موجب کسالت خواطر و خجالت عزو روزایر گردد **قطعه**

عزم دیدار یار یی ار داری | رخصت از وی بجو هم نخست
شاید او را بخانه عذری هست | زانقلاب جهان سخن ورزیست
ره دهد مانع ضرر داند است | رد کند باعث کدورت نیست

مگر وقتی مرا بمنزل خویش دعوتی نمود دعوتش را اجابت کردم که خلف

وعلمه مذموم است مخالف صفا ملوم و با آنکه در خبر هست که من قرع
بابا ولج ولج چندانکه سماجت کردم و لجاجت نمودم از آن در سری
و از آن سرای درخیری نیافتم دق الباب را جوابی نرسید چون دیدم
که آب دعای نا مستجاب بجایگاه خود باز گشتم با آنکه رنجش از احباب
هیچ وجه صورت نگیرد و آیینه دل ارباب صفا زنگ کدورت نپذیرد
فی الجمله خاطرم آزرده و طبعم افسرده گشت آن محبّ صافی بعزم تلافی
برآمد و معذرت خواست و زنگ ملالت از لوح دلم زدودن گرفت
و روزی را وعده ملاقات داد تا تلافی ما فات کند اتفاقا مرا در آن
روز کاری افتاده بود که در تعویق آن احتمال ضرر بلکه بیم خطر
بود عذر گفتم و وعده بر زده مکر انداختم طبع زود رنجش برنجید
و ترک معاشرت گفت و برگ مجانبت ساخت گفتم ای یار چون است
که از قصه خود خاموش و از کرده خود فراموش کردی و همان کار
برو قار عیب گرفتی و جرم شمردی و حال آنکه عذر من مقبول تر بود
و خاطر من ملول تر

قطعه

آنکه جرم منش عظیم نمود / کرده خویشتن حقیر مگیر

آنچه از خویشتن پیش از آن کردی / زان گنه خورده بر فقیر مگیر

حکایت یکی از صاحبدلان را حکایت کنند که چون ظلمت شب
فرا رسیدی خورسند شدی و چون نور صبح از افق تتق کشیدی آشفته حال
و نژند گشتی از نسبت آن پرسیدند گفت چون شب در آید از خلق بحق
مشغول شوم و چون روز فرا رسد بمعاشرت مردمانم از تلاوت
ذکر و مراقبت محروم دارد و مرا با خود نگذارد

قطعه

شب ز خلق آسوده ام کایشان بخواب غفلتند / هیچکس نبود بغیر حیّ لا ینام
روز مشغولم بسی از ذوق ذکر و فکر / صحبت خاص خواص و زحمت عام عوام

حکایت مهتر دو جهان و بهتر عالمیان صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
روزگاری در مردمان بر زودی پیدا آید که مرد مسلم بر ایمان خود
ایمن نبود جز که از کوهی بکوهی پناه برد و از سوراخی بسوراخی گریزد
گفتند یا رسول الله آن روزگار کی باشد و آن روزگار کدام فرمود
آنگاه که اسباب زندگانی جز بمعصیت و نافرمانی صورت نبندد و بی
شبهه در آن زمان عزوبت حلال و رهبانیت مباح گردد گفتند
چگونه یا رسول الله و حال آنکه تو ما را بنکاح ترغیب فرمائی و از رهب

ترهیب نمائی فرمود آن خود رنجها بود که هلاك در زبان بر دست
نزدیکان و خویشان آنها باشد که ایشان را بدرویشی و فاقه ملامت کنند
و بر امور ما فوق الطاقه تکلیف و تعنیف نمایند تا وی در تحصیل آن
هلاك آمد و عیال او هموم و بال او شود قطعه

بخواهش زن و فرزند سر بطوع منه — وگرنه روز خود و دین خود تباه کنی
بیاد آنکه کنی سرخ جامه بر تنشان — جهان بدیدهٔ بیچارگان سیاه کنی

حکایت ابن سیرین از یکی پرسید که روزگار بر تو چگونه
همی رود گفت بد آنکه پانصد دینار وام دارم و بر نفقهٔ عیال نیز
قادر نیستم برفور کیسهٔ زر که هزار دینار در آن بود بوی داد و گفت
نیمی وام خود گذار و نیمهٔ دیگر در حوائج عیال صرف کن و با خود عهد کرد که
دیگر از حال کسی جویا نگردد که پس از اطلاع اگر از آن اغماض کند
خلاف فتوت و اگر در صدد اصلاح حال او بر آید بیرون از اندازهٔ قوت

قطعه

مردی نگر که چون بفقیری رسد تو یافت — خود را ز بر او نتواند نگاه داشت
نامردی آن خسی که بتابد رخ از فقیر — چونان ز مجمری که هزاران کنار داشت
نبود لبوی او وه و گر جست ز فقیر — مشنو که ناله اش بدل سنگ را داشت

حکایت

حکایت صاحب دلی را شنیدم که نزد یکی از بزرگان از سند آمد خلق شکایت
بود و حکایت کرد که نقد وقتم را ضایع دارند و فرصت عیشم را مهمل گذارند
گفت از توانگران چیزی بخواه و درد دل بیان از درمی چند وام ده که ایشان از
بیم خساست ترا مروت کنند و ایمان از اندیشهٔ مطالبت برای معاودت
نیارند گفتم این خوی سلیقهٔ ما است و طریقهٔ راستان اما امروز
اگر کسی این گفته بکار بندد و این سنت شعار سازد توانگران را وقاحت
از آن بیش است که ترك سماحت را مایهٔ قباحت شمرند بلکه شنیده ناشنیده
گیرند و ناکرده کرده انگارند و با غایت ضنت نهایت منت نهند
و فقیران را حاجت از اندازه بیرون است و عسرت از آن افزون و در بلا شد
که اداء وام سابق نکرده و قضاء انعام گذشته ننموده طمع زیاد کنند
و خواهش اعاده نمایند قطعه

با لئیمی چو حاجتی ببری — مایهٔ ذلت و نخوت او
کار ناکرده بار بر تو نهد — خم شوی زیر بار منت او
در نمائی بسفله انعامی — باعث رنج تست و راحت او
طعن با حسد بیفزاید — صد هزار از فزون بهمت او

نکته زمرهٔ از اهل اشارت بر آنند که سحرهٔ موسی علیه السلام
بحسن خاتمت مستسعد شدند و بنجات آخرت مستبشر آمدند که در
محضر فرعون لئیم با حضرت موسی کلیم طریق ادب مرعی داشتند و رسم
تواضع فرو نگذاشتند قَالُوا یَا مُوسَى إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ أَوَّلَ
مَنْ أَلْقَى ایشان او را بر خود مقدم و در القاء حجت مسلم داشتند و همان
موجب نجات و رفع درجات ایشان آمد **قطعه**

آن خواجه کو بدیدهٔ ظاهر نظر کند — شیطان گناه بیشتر از بوالبشر نکرد
تا مو شد که سجده بآدم بر نبرد — با حجتی قوی خلافی دگر نکرد
گفتند بوالبشر نرود سوی آن درخت — او رفت و خورد لیک خلاف اثر نکرد
اینک چه با کمال ادب اعتراف کرد — برداشتند عذرش و بیرون ز در نکرد
و آنرا چو بی ادب جدال آورد و اعتراض — چندین هزار ساله عبادت ثمر نکرد

حکایت میخواره زاده دیدم در زمرهٔ که از فقیهان نشسته و با ایشان
از سر عجز سخن در پیوسته باز سرخی همی گفت ای فقیهان کرام وای ممیزان
حلال و حرام بدانید که این بادهٔ پاک و زادهٔ تاک مرا پیرایهٔ مستی است
بلکه سرمایهٔ هستی و عمریست که کار در تحصیل آن و انجام و کام انمد و مت

اود در شکنجه آخر شما بزرگان دینید و ارکان مسلمین و مقتدایان شرعیه
و ادلهٔ اصلیه و فرعیه بنی حرام در کسوت حلال در آرید و تسمی حلال را
در قید حرمت فرو گذارید مرا نیز درین مرحله انقیاد و درین مسئله تصحیح
اعتقاد فرمائید باشد که از میان انفاس شما مثل من منقص نگردد و فی
من مکدر نشود بر آشفتم و با او گفتم ای خبیث ترک این حدیث کن
که تضییع دین است و تشنیع اعلام مسلمین موجب تعزیر دنیا و تعذیب
آخرت تشنیعه که او در اوراق کتب فقها بر جبرئیل است و جلالت قدر
علماء این امت افضل از انبیاء بنی اسرائیل بر آشفت و با صد مستی بگفت
ابو ما ردست از انصاف مدار و پای بر روی حق مگذار دنیا که در قرآن
مجید اظهار آن با فرموده اند و زنا که آنرا موجب مر انتقامات
و و با شمرده اند آن یک بشهادت حد و لا اجل مجوز و مستحل است
و این یک بمصالحهٔ شرعیه در حلول اجل دینی معجل است کافر ملی
با دنی توجه خاطر باظهار ار ادنی علامت ملی شود و شیخ صدوق
بتخلف از جماعت با تقاعد از طاعت از اهل فسوق گردد گفتم داست
است ولی هرز است نشاید گفت گفت ادبی ولی هرز از هم نباید گفت

که اینگونه ستر و پرده‌پوشی مایهٔ تجری اعلام است و تبری از دین اسلام
بگذار تا قبایح اهل خلاف از پرده برافتد و فضایح ارباب بدعت علی رؤس
الاشهاد مذکور گردد تا ساده‌دلان گمان نکنند که رسم شریعت این است
و سیرهٔ علمای حقه چنین رضوان الله علیهم اجمعین **قطعه**

گر قبیحی ز عالمی بینی | قدح او کن که او نه ز اعلام است
ور لطیفه‌ای و زان پذیرفتی | ظن برد کاین قرار اسلام است

قطعه

از فقیهی گر قبیحی بنگری | گر بر ایش نشمری باشد گناه
شاید ار خویش ملامت بر مرغی ندا | پاس نام خویشتن دارند نگاه

حکایت یکی از اخیار ملوک را نسبت بکافهٔ ارباب سیر و سلوک بلکه
با هر پشمینه‌پوش و صعلوک مرحمتی و ستری و تفقد و برتی بود تا رفته
رفته بواسطهٔ حسن ظنی که با طایفهٔ درویشان داشت و غایت
رعایتی که از ایشان فرموده هر کس خیالی خام پخت و وسواسی نافرجام
اندیشید که ملک را با مردم این مرام مودتی درست و ارادتی دراز است
و راه مخالصت باز و دوری بکار زار با غنیمت که نکوهیده‌تر ذمیمتی است
از آنجا که این طایفه متاع خرند و بحیل مال غیر ملک را از این

داستان آگاهی داد و بر این واقعه گواهی و گفت دریغ باشد ملکی با این
شوکت و جاه و این خواطر و دل آگاه بارادت فرقهٔ خرقه‌پوش بیهوده
رای و هرزه‌گرد بیسر و پای موصوف شود و بسستی اعتقادی معروف
گردد ملک بخندید و گفت مرا با هیچکس دوی ارادت و ظن سعادت
نیست بلکه هر ستمندی را بر کیسه هم و هر خاکساری را نزلی طعم و در حق
هر بینوائی عنایتی بتقدیم رسانم شاید که در این میانه یکی را قدری
بلند و رتبتی ارجمند باشد بلکه از زمرهٔ خاصان اله و محرمان آن
پیشگاه بود که دوستان خدا مکنند دوا و باش **قطعه**

مکن بچشم حقارت نگاه بر خلقی | از آنکه جامهٔ او ژنده است یا خلقان
بسا که مغز دانش در لباس نمدها | لطیفه مرشد خویش در رکوب لقمان

قطعه

گر نوازی تو ژنده‌پوشرا | هیچ در کرده‌ات ندامت نیست
گر دلان ژنده نیست ژنده دلی | بر تو از هیچکس ملامت نیست
ور کلیمی است در میان گلیم | کرمت خالی از کرامت نیست
ور ببازار بیش خر جنت | مر ترا هیچ جز غرامت نیست

حکایت روزی امیر مؤمنان و پیشوای اهل ایقان علیه صلوات

الله الملک المنان کروهی را در لباس تزهد و بر صورت اهل ترک و تجرد
دیدی فرمود شما چه کروهید گفتند ما ارباب توکلیم و بدانچه پیش آید
در عین تحمل اجتناب فرمود با توکل شما بچه اندازه رسیده گفتند
اذا وجدنا اکلنا و اذا فقدنا صبرنا چون بیابیم بخوریم و مسرور
باشیم و چون روزی دست ندهد متحمل و صبور شویم آنحضرت
فرمود و هکذا یفعل الکلاب سکان شهر بدین صفت موصوفند
و بدین خصلت معروف گفتند یا امیر المؤمنین پس بفرمائید تا کمال حیثیت
و احسن حال کدام فرمود ما چون نیابیم صبر شعار کنیم و چون بیابیم بر
مسکینان ایثار کنیم

قطعه

مردان خدا بگاه تنگی | هم صبر کنند و هم قناعت
درویش فقیر را که بینند | بر خویش برند استطاعت

حکایت حذیفه گوید روزی بر حال یکی از بنی اعمام خود وقوف
یافتم که در حرب احد از شدت عطش در راه بیابان مشرف بر هلاک
جرعهٔ آب بر گرفتم و بر عقب بر سر او رفتم او را دیدم هنوز رمقی باقیست
چون آب بدو رسانیدم آوازی ضعیف برخواست که یکی از شدت تشنگی

هی نالید بر فور لب از آب بر گرفت و مرا بسقایت او گماشت چون بر سر
او رسیدم دیگری شکایت از عطش میفرمود وی نیز آب از خویش کرد
و مرا بدان یک حوالت نمود چون نزدیک وی شدم جان داده بود
بر سر آن یک شدم او نیز همان زمان ثابت قدم ره نورد ملک عدم یافتم
بهمچنین بر سر پسر عم خویش شتافتم باشد که او را از این حادثه برهانم
او نیز ثالث ثلاثه و مصداق کریمهٔ و یؤثرون علی انفسهم و لو
کان بهم خصاصة یافتم

قطعه

خوش خجسته کسانی که در تهی حالی | فقیر خسته و اندر خویش بگزینند
بغیر هر که بود بر مثال مردم چشم | نظر کنند ولی سوی خویش کم بینند

نکته ارسطاطالیس حکیم را گفتند دلیل بر بقای نفس پس
از فراق بدن چیست گفت حیات و دانش در رسیدن بیان ایراد ملکه از
یک مایه که هردو گوهر یک طبع اند و آموخته یک سبق و زاده
یک بقعه و پیادهٔ یک رقعه تا آن یک بزاید بر این یک بیفزاید
و چون این یک نقصان پذیرد آن یک راه زوال گیرد و بی شبهه چندانکه
حجاب طبیعت رقیق گردد و دست جسمانیت کم شود قوت دانش افزود

کردد و نیروی ادراك زیاده آید و پس از خراب تن و فراق بدن
بیشك دفع حجب شود و دفع موانع کردد پس ادراك نفس قوی شود
و قوت زندکی نیز او را روانی کردد **حکمت**
مرد با مروت همواره عزیز است اکرچه درویش بود و خداوند لئامت
همیشه ذلیل است اکرچه غنی باشد **قطعه**

بجوانمردی و داد همه باشند بزرك / که بزرکی نه بکنج است و شرافت نه بمال
کی بماند خنك از نیر خنده شده مرد لئیم / زر اندوخته در خاك بهمت و جمال
دولت آنست که با عزت و عز در آید / ورنه زر را چه لطف است و تفاوت ز سفال

حکمت هر که پاس پدر و مادر نکاه ندارد و پرستش ایشان
بجا نیارد از زادکان خود نیز همان بیند و بر خاك مذلت خوار
همی نشیند **قطعه** هر که پاس پدر نکاه نداشت
پسرش پاس کی نکه دارد / تا پدر هر که کرد دیده سپید
پسرش روز او سیه دارد **حکمت**
اندك سودمند به از بسیار ناپسند که خواری از زن بناست رذالت
و جو سنکی زر بهایت کران **حکمت**

زبان چرب سخت دلان را نرم و بشره نازك را از دم او زد و از درشتی
و خشونت دوستان اکر بیزار و آبروی مرد بوقاحت برند **قطعه**

بدشمن همان به که نرمی کنی / که دشمن بنرمی توان کرد دوست
نبینی که قصاب هنکام ذبح / بنرمی کشد بره بیرون ز پوست

مقالت ثالثه در حکایاتی چند که متعلق است بسیرت و رایت پادشاهان و طریقه سیاست ایشان

حکایت خسرو داود عم را شنیدم که وقتی بحکم ضرورت و رسم سیاحت
بر کرد جهان همی کشت و بهر بقعه که او را اتفاق عبور افتاد از کیفیت سلوك
حکام و ملوك نسبت برعایا و زیردستان استفسار همی کرد هر یك
از فرمان دهان ذاکر شیوه عدالت کسری و پیشه رعیت پروری
بود او را بدعای خیر یاد کرد و دوام دولتش از خدای تعالی بجوست **قطعه**

هر که را شیوه عدل و انصافست / نام نیکش برند دهر بجای
حق ز افعال خلق مستغنی است / چه نیاز است شاه را بکدای
کار بهر خدا چه خواهی کرد / نیکوئی کن بجان خلق خدای

مکر وقتی بر ملکی نزول فرمود و برسم معهود از حال ملك آن ملك

تفحص همی نمود گفتند وی در مکارم اخلاق یگانه است و در انقطاع
جهان بعدل و انصاف نشانه مگر آنکه معاش از بیت المال مسلمانان
کند کفاف انهم ضعفا و زیردستان سازد این سخن در دل داود
سخت موثر افتاد و از آن پند گرفت و متنبه شد دست تضرع بر درگاه
خداوندی بر آورد و لب باستغاثت و استکانت بگشود و گفت بار خدایا
مرا پیشه و حرفتی کرامت فرمای تا در مال درویشان و فقرا طمع نبندم
و دهان نگشایم و از وی مستمندان مدد معاش نسازم خداوند جل
ذکره آهن در کف وی چون موم نرم ساخت تا بدان زره بافت و از آن
روزی یافت تقدیر بر فقرا بذل فرمودی و بهره در نفقه عیال صرف کردی

قطعه

کسی که بار تواند ز دیگران برداشت — کجا رواست که سربار دیگران گردد
چو شیر آنکه نصیبش کنند طعمه سگان — چو سگ برای چه قانع باستخوان گردد

حکایت شبی در انجمنی با جمعی از ارباب دانش سخن اندر هر باب
و گفتگو از هر سر همی کردیم مگر حدیثی چند از اخبار سلف و عهد قدیم
در میان آمد از خلفای عباسیان و وزرای برمکیان و امرای سامانیان
و ملوک طاهریه و دیگر رفته رفته سخن بملوک اکاسره و پادشاهان عجم

منتهی

منتهی شد که نظر با زیردستان و رعایا نمودندی و تفقد حال درویشان
و فقرا همی کردندی علاوه پاس خاطر آزادگان سخت نگاهداشتندی و حرمت
ارباب علم و ادب ملحوظ فرمودندی یکی از آن میان گفت ما هذا الا
اساطیر الاولین این حکایات جز محض کذب و صرف دروغ ندانم که
هر یک از ارباب سیر و مورخان بر اقتضای زمان و تملق از اکابر
و سلاطین افسانه‌ها آراسته‌اند و جابجا داد دادگری خواسته و از نزاد
طی کتب ثبت و در متون اوراق ضبط کرده‌اند تا باعث تذکر
عهود ماضیه و تحسر بر ایام آتیه گردد و الا شیوه روزگار هماره چنین
و شیوه ابنای زمان پیوسته این بوده که از حال مسکینان نجویند
و سخن در حق کسی جز بمصلحت نگویند

قطعه

همواره مردمان بدل آزاد بوده‌اند — مشهود در فتوت و مایل بمردمی
خاطر برنج داد برای رفاه خلق — وین شیوه دیده ماحصل عمر آدمی

اینک آثارشان متکاثر و اخبارشان متواتر است اینهمه خیرات
جاری از کنیسه‌ها و اینهمه املاک موقوفه برای حیثیت این مدارس
و معابد و خوانق و مساجد که بینی همه را ادارات مرتبه است

واوقاف مستمره واین همه کتب مصنفه ورسائل مؤلفه که خوانی
جمله را مصنفان موظف بوده اند ومؤلفان بانواع تشریفات مشرف
وانکار بدیهی عین جهل وسفیهی است کفتمان ابوقار وتعصب
جاهلیت بکذار وانصاف پیشه کن چکونه شد که در زمان ما
ازانها نشانه وبر زبان ما ازانها بجز فسانه نیست بلکه از آن
هزار یکی واز آن بسیار اندکی در میان نباشد قطعه

از قرار ورسوم عهد قدیم — بلکه جستیم کس نشان ندهد
کو بمیرد کسی ز غایت جوع — کس بدو نیم لقمه نان ندهد
ور دهد جان کسی ز تشنه لبی — آب ندهند تا که جان ندهد
باری از بهر کر مرد دانشمند — کوش بر قول باستان ندهد

کفتم ای مرد بیهوده مکوی و ناسوده ملای که مرا با تو دو جواب مسکت است
در دو دلیل مقنع یکی انکه روزکار همواره در تبدیل است و زمانه
مدام در تغییر و کل یوم هو فی لبس جدید که من بنده در کار خویش
از کنون تا ده سال پیش تفاوتی بینم و تفاوتی با هم که اکر پیوسته زمانه را
بدین تعجیل تغییر و تبدیل بودی اکنون ازین عالم نشانی و از کوهی

آدم نداشتی بجای نبود که در ده سال پیش اتابکان این دولت روز
افزون در رغبت من بنده عنایتی چند و تکریم و مراعاتی دلپسند
رفت که محسود حاسدان بلکه مقصود قاصدان شدم و امروز در هنگام
حضور چندان تغافل رود و تکاهل شود که از ذکر آن این بنده بی
شرم دارد با انکه لله الحمد عز شه بجا ملک بجا خازن و دستور بجاست
بلکه نظام مملکت بیشتر و مقام امنای دولت از همه پیشتر است
پس جز بتغییر زمان و تبدیل کار جهان نسبت این کارها نتوان داد
و سر جز بحکم تقدیر نتوان نهاد دیکر انکه لله الحمد هنوز پادشاه
اسلام پناه را ادام الله برهانه و ضاعف سلطانه همه آثار عدل
و نصفت بجاست و علامات خیر و بر پا اکر حال ضعیفی چون
و قار پریشان ماند نادر است و حکم بر نادر نادر خور و نیز امنا
و وکلای حضرتش هر یک داد مردمی داده اند در باب فتوت و مروت
کشاده رعایت ضعیفان چنانکه باید کنند و حمایت درویشان چندان
که شاید نمایند ولا سیما الامیر الکبیر الاصیل الاجل صاحب الفضل
والسود و المجاهد فی سبیل الله ابو المفاخر حسام السلطنة العالیة

که الحق بحر فتوترا فروزنده گوهریست و سپهر بزرگوارئ را درخشنده
اختریست و اگر کسی بیرنطوس و بارض اقدس گراید گفتار این بنده
از سر تحقیق داند و از در تصدیق شمرد **قطعه**

درختیست از نور و اقبال و بخت　　همه ره برومند باد این درخت
جهان یکسر از میوه‌اش منجورند　　دل آسوده در سایه‌اش میخورند

حکایت در روزگار پیشین بر کار و بار خویش وثوقی زاید
الوصف بود که هم بمیراث پدر در ابواب هنر پایه و هم از اکتساب
از علم و ادب اندک مایه بود و اما مراد در غلوای جوانی و عنفوان
زندگانی لاشک نقص هم در نظر کمال آید و هم محال حال نماید که
از ان زمام مهام ملک در کف کفایت حکام صاحب هنر و ولاة نیکو
سیر در دولت و دست هنرپرست بود که هر یکی از حسن سجیت و صفای
نیت هنر و خلاصه گهر پیوسته مهیج اشواق فضل و هنر و مروج اسواق
علم و ادب بودند و مرا نیز بعین عنایت ملحوظ و از حسن عاطفت
محظوظ داشتند بوثیره امیر خداترس یزدان پرست النحریر الادیب
والظریف السمیدع ابو المکارم مؤید الدوله العلیه که هم رعایت

حال اهل علم و ادب نگاه داشتی و هم از ملاحظه احوال فقرا و درویشان
دقیقه فرو نگذاشتی چون از بخت واژون و تغیرات زمان دوره
اقبال منقضی شد و عهد هنر سپری گشت ملک بدست قومی دیگر افتاد
که بر اهل ادب جز بحقارت نظر نگشودند و بر فقرا بر طریق تفقد
توجه خاطر نمودند ظهور فساد شد و بازار هنر کساد هر بیدقی
فرزینی و هر احمقی اندیشه‌وری گشت چندانکه بر مؤالفت ساختم
و طرح موانست انداختم بواسطه عدم جنسیت که علت ضم است و سبب اتم
جز نفرت ندیدم و جز ضجرت نیافتم ولی بر اقتضای مصلحت حال
خود همی نهفتم و این ابیات همی گفتم **قطعه**

دریغ و درد که در دوره زمان غنا　　که در هنر خطر افتاد در کمال و مال
هرا خرمن دانش بنیم جو نخرند　　که مال مایه عزت بود نه فضل و کمال
کمال و مال ندارند نسبتی که بچشم　　یکی است حیض جهال و یکی است فیض رجال

چون از بخت خود مایوس شدم و قضیه فضیلت را معکوس یافتم عزم پای تخت
پادشاه جوان بخت کردم که محط رحال است و مهبط فحول رجال
همراه قوافل طی مراحل نموده و مسافت بیکران پیموده در ساعتی چون

طالع منحوس در آن ملکم اتفاق نزول افتاد چون بدان ملک
رسیدم نه کس مرا یاوری کرد و نه حسن رعایت بجای آورد ماهی
پنج بغصه و رنج بگذشت چون زنبور در زمستان زار و چون طنبور
در دبستان بیکار بلکه چون اسلام در چین و چون ابوبکر
در شیروار فرو ماندم دانستم که رشته تقدیر را بسر پنجه تدبیر
نتوان گسیخت و از سر پنجه قضا بجد و جهد تمام نتوان گریخت گفتم
ای دل برگ قناعت بجوی و ترک مناعت بگوی که آنچه مقدر ماست
همان مقرر است و آنچه مقسوم نیست جز موهومی معدوم نه بیهوده
رنج مبر و اندوه مخور از آن پس عهد کردم که اگر از این سفر اتفاق
مراجعت افتد و با اهل وطن باز مراودت دست دهد زاویه خمول
جویم و ترک فضول گویم که عزت در عزلت است و استطاعت در قناعت
آن قوم که کردند بهر حال مرا بس **قطعه** چون شد که مرا نیست از آنجمله بجز یار

فریاد رسی نیست نه در بحر و نه در بر | کوئی که نشان نیست نه از خضر و نه الیاس
آن به که کنی جای بخلوتگه عزلت | با قرص جوین سازی و با جامه کرباس

حکایت قابوس وشمگیر که یکی از سلاطین با عقل و دانش

و تدبیر بود و هم آن کمال و شمشیر چون بکار مملکت مبالاتی
نکرد و بحال رعیت چندان التفاتی ننمود ارکان دولتش بجوشیدند
و اعیان مملکتش انجمن کردند و او را از مسند خطیر سلطنت خلع
نموده پسرش را بجای وی نصب کردند **قطعه**

چو کار ظلم و تعدی ز حد شود بیرون | ز پادشاه رعیت دل بگردانند
ندیده که چو آتش بخانه افتاد | شوند جمع که آن شعله را بنشانند
وگر رعیت شاه جمع و خیره شوند | دو صد حکیم مدبر بکار درمانند

بالجمله او را گرفتند بجانب حصنی منیع روان داشتند تا در آنجا محصور
شود و مردم از ظلمش ایمن مانند **قطعه**

مردم بیدادگر چون آتشند | از خس و خاشاک آتش دور به
آنکه از وی زنده مبتلا دیگر بود | قالب و زنده اندر گور به

طایفه را که از این حادثه هنوز آگاهی نبود و در این مقدمه همراهی
نکرده بودند با وی اتفاق ملاقات افتاد خدمتش را برسیدند
و نکبتش را پرسیدند گفت مایه این مکروه و مهیج این کروه
آن بود که من کارهای خطیر را با مردمان حقیر فرو گذاشتم و بر امور

اندك بزرگان را بر گماشتم لاجرم کار مملکت مختل و امر سلطنت
مهمل بماند که خردانرا در امور خطیر کفایت نبود و بزرگان را
بکارهای حقیر عنایت نه انان باین موافقت نکردند و ابنای زمان مبالات ننمود
تا نبود دانان و پیش بردان نیست هر کار را سزا بر هر کسی

قطعه

ماکیان نیز انشاید چنین کرد تا روده پهلو زند بر کرکسی
جز بشلی نشاید بر گماشت تا کرد هر چیند ز بستانی خسی

حکایت

یکی از ولات سلطان محمود غزنوی را شنیدم
که بر بیچاره دست تعدی دراز کرده و چشم طمع باز نموده بدان
پادشاه از وی تظلم نمود و داوری کرد سلطان بفرمود تا بتشنیع
او پیغام کنند و تهدید و تعزیر او فرمان نویسند فرمان با کمال
اطمینان خاطر بگرفت و بنزدیک ان والی شد وی چون از اهنگ
غزای پادشاه بمرز هندوستان اگاه بود دانست که مدتی دراز
موکب شهریاری در راه است و دست مسکین از دامان معدلت
کوتاه بکار وی مبالاتی ننمود و بفرمان پادشاهی نهاد و در هنگام
عبور شرف حضور یافت فرمان در دست گرفت و پای جسارت

پیش نهاد و ماجرا باز معروض داشت مگر پادشاه را بجهت ضروری
در دل غباری کدورتی بود در خشم شد و گفت بر ما بود که گوش
بتظلم تو داریم و فرمان بر دفع ظلم ظالمان بر نگاریم چون وی
فرمان نخواند در خاک بر سر کن و اندیشه دیگر نمای وی با کمال تاثیر
قدم جرات و جسارت پیش نهاد و گفت رونق کار ملک و راز باد
چون فرمان تو نخوانند و حکم تو نرانند من خاک بر سر چرا کنم شاه متنبه
شد و گفت نه والله مرا بایستی تا خاک بر سر نهیم بر خورد تخمی تو
بر گماشتی و فرمان بوی سپرد و بفرمود تا ان والی را بر دار کشند و ان
فرمان از سینه او نگونسار کنند تا عبرتی شود دیگرانرا که این است سزای
انکه بر مردم ضعیف بتازد و بفرمان پادشاهی نپردازد قطعه

فرمان پادشاه چو فرمان ایزدیست زیرا که پادشاه بود سایه خدا
هر کس که گوش هوش بفرمان شه نداد با تیغ تیز عضو بعضو ش شود جدا
کشتی نشین که بر سر دریا همی رود سالم شود اگر شود حکم ناخدا

قطعه

حبذا شاهی که بشنید از در عجز حرف چون که حق دید این سخن را زاحتراز
خسروی باید خدا جوکش ارام خلق تن بسختی در دهد همچون شه مالك رقاب

ظل خود شه ناصر الدین کن پی تعظیم ملت کم کند آرام و راحت ترک سازد خواب و خور

حکایت وزیری را شنیدم که خلقی عظیم داشت و طبعی کریم و پیوسته پادشاه را بر اجرای وظایف و افزودن رواتب ترغیب و تحریض نمود که احسان خداوند و انعام بر دوام مسکینان را مایهٔ امیدواریست و سلاطین را موجب ثبات و برقراری پادشاهی این عمل را منکر بود و بدین بهانه متعلل که چون اوضاع روزگار پیوسته در تغییر است و ابنای زمان را هماره حال در تبدیل و هر روزه قومی از فقرا بمکنت رسند و گروهی از اغنیا بفقر و مسکنت در افتند پس ماندگان پیشه یابند و توانگران رد کرده و پیشه ببندند دیگر آنکه تواند بود که وقتی ما را مهمی خطیر در مملکت روی دهد که مدخول مملکت کفاف آن تعهدات نکند و ارتفاع ملک کفایت این ادرارات را ننماید اولی آنکه هر ساله بر فراخور حال انعامی معین فرمائیم و بر ارباب استحقاق بذل و انفاق نمائیم تا هم کار ملک سامان شود و هم غنی از فقیر ممتاز آید قطعه

گرچه احسان دوام تو حالی است لیک بشناس جای احسانت

نه که درویش جان دهد از جوع تخمه منعم نشسته بر خوانت

آن یک از قلیه و ترش کرد قی وین دهد جان بحسرت نانت

وزیر گفت ای خداوند نعمت نکته سنجیده فرمودی و رای پسندیده زدی لیکن در استمرار اجراء وظیفه حکمتی و لطیفه ایست تا جمعی اندرون خواران و وظیفه داران پیوسته دعای دولت گویند و دوام سلطنت جویند و بر امید دانستن خود مرتبه پادشاه افزون خواهند ملکه دولتش با ابد مقرون قطعه

چون ز خوان جهان نواله برند دایم آن خوان کشاده میخواهند

هر کسی چون نشاه روزی یافت رونقش را زیاده میخواهند

حکایت انوشیروان عادل را از بوزرجمهر بفی الجمله ملالتی و سوء ظنی خاطر برنجید و ملتش بدید کشید او را از ملازمت بضرب عار ساخت مگر وقتی صنعت لعب شطرنج را از صوب هند بجانب ایران آوردند تا بطریق آزمون دانشمندان بقعه حل آن رقعه نمایند ملک چون بر قصور فهم حکما و دانایان وقوف یافت ابوزرجمهر را بخواست و ملاطفت نمود و معذرت گفت و اظهار

ندامت فرمود حکیم زا بر بحضرت پادشاه تا ترک ستم نماید بیامد و
گفت بخداوند روی زمین خاطر رنجه مدار که بمیمنت همایون
پادشاهی مرا هنوز از بینائی لختی باقی است ولی پادشاهانرا از آن شاید
که بتقصیری اندک از نیاکان چیزی ستانند که باز دادن آن نتوانند

قطعه

شاه ار رواق و خانه کسی را کند خراب   شاید که مثل آن بتوان برفراختن
لیک ار بجان کسی برد تیغ بیدریغ   حیفست زانکه مانند آن نتوان ساختن

حکایت وزیری را شنیدم که مال بسیار داشت و کفایت
اندک وقتی پادشاه را بخانه خویش دعوت نمود و نزلی فربه فراخور
حال خود نهاد و بزمی افزون از اندازه خویش بگسترد و ملک
از آنجا که غیرت شعار پادشاهانست درهم شد و پیش از انقضای
مجلس ببهانه از آن محفل برخاست ولی کظم غیظ کرد و بروی وی
نیاورد و وزیر بفراست دریافت و روز دیگر یکی از محرمان
خود را گفت که چون مرد در حضور پادشاه سوم رقعه بمن بنگارد
و در آن رقعه طلب اسباب غارت مردمان کن وی چنان کرد و آن رقعه
بحضور خاص سلطان بدو رسانید ملک از آن نوشته باز پرسید

وزیر در دفع گفت و معذرت خواست ملک را سوء ظن بیفزود و در از
مسئله اصرار بیشتر کرد

قطعه

چون ز کسی نکته پنهان داری   طالب کشف آن خبر گردد
ور از پرده در گر پوشی   هرچه پوشی حریص‌تر گردد
در حراق آتش ار کنی پنهان   دود پیدا و شعله ور گردد

چون ملک را میل در کشف آن نوشته و نقض آن رشته بیفزود
وزیر آن رقعه بدو داد بخواند و دفع آن کرد و رقعه را در نهان
داشت و آن غائله کرد در خواطر گذاشت و از جرم وی بگذشت بفرمود قطعه

آنکس که آن بد بدل شه چه کرد جای   باید زدود ز آینه او نشان زنگ
ور چه جای کرد در آن روزگار چند   نتوان از آن زدود که نقشی بود بسنگ

حکایت پادشاهی پیوسته در جمع سیم و زر بود و از بهای
لشکریان بیخبر خزانه را آبادان داشت و رعیت را بران گذاشت
تا اندک روزگاری دشمن بر حالش مطلع گردید و در مالش
طمع ورزید لشکری بیکران بر سر وی کشید و ملک و مال از
دستش بدر برد که پاسبان ملک عدت لشکر است نه گنج سیم و زر

و دشمن از سپاهی در گزند است و بخزینه مستمند همواره بدان
پشت کند و بدین روی نماید **قطعه**

شاه اگر سپاه معمور است | دست هر دشمنی ازو دور است
و گر او راست گنج آبادان | دشمن آهنگ او کند شادان
دشمن از سیم و زر تبه گردد | و ز دم تیغ تیز بگریزد

بالجمله او را از مملکت معزول و در بند گران مقید و مغلول
نمودند و بحکم آنکه شبر را همواره نیم سیر بهند شراب و طعام ازو
مضایقت رفت تا اندک اندک جوعش مستولی شد و ضعفش
غالب آمد چون از غایت جوع مشرف بر هلاک شد طبقی از سیم و زر
بینباشتند و نزد وی گذاشتند تا از آن سد جوع کند و بحال
تندرستی رجوع نماید بیچاره بر آن طبق نگریست و از غفلت ماسبق
بگریست و دانست که سیم و زر بسیار هیچ آز را ننشاند و هیچ درد
مرد را نرساند **قطعه**

سیم را خاصیتی هست چو بدانی لیکن | زانکه در مملکت آباد و سپاه معمور
ور نه آنکس که نه خود خورد و نه بخلق | بجز از حسرت او میبرد هیچ بکود

زور اگر داری از خصم بسی گیر زد | زر اگر داری بر خصم کجا تانی زد

حکایت ضحاک تازی چون پای تعدی بجهان سپرده دست
تطاول پرده در کرده بود و بیداد و ستم را باقصی الغایه و اعلی النهایه
رسانیده هر روزه دو تن بیگناه را بزیر تیغ بیدریغ تباه نمود
تا از مغز سر ایشان طعمه ماران کند که بر کتف او بر آمده بود گاوه
که مردی آهنگر بود ده پسر نکو منظر داشت و بر حکم او عزیز تن از
ایشان جرعه مرگ چشیدند و رخت از سرای زندگی بیرون کشیدند
چون نوبت بفرزند آخرین رسید دل او همچون کوره اش افروخته
شد و خاطرش مانند سندانش کوفته آمد نطع پاره که داشت
بر سر چوبی نصب و آغاز نوحه و طلب اغاثه کرد چون شعله اش در
خرمن افتاد بر آتش دیگران نیز دامن کشت ستمدیدگان از هر کرانه
با او جمع و پروانه آن شمع گشتند **قطعه**

پادشه چون ستم ز حد ببرد | همه مردم ازو شوند نفور
چون یکی ز آن میانه زد برخاست | در ستمدیدگان در افتد شور
چونکه موری نمود رخنه بشیر | از پی او رسند لشکر مور

همگی آهنگ وی کردند و بر او انجمن شدند و آغاز مخاطبه و
بنیاد معاتبه کردند از آنجا که او خود حکمرانی قهار بود و فرمانده
مکار گفت ایها الناس اگرچه مزاجم بیجا است و ظلم پیشه‌ام
لیکن بر شما حقی چند دارم که اگر پاس آنها دارید و سپاس
آنها گذارید چشم از مظالم من بپوشید و در هتک حرمت من
نکوشید عرب گوید بیت و ای فتی ترضی سجایاه کلها
کفی المرء نبلا ان تعد معایبه نخستین حق من بر شما آنست که هرگز
در سرای شما نزول و در حمام شما بطریق عنف حلول نکردم قطعه

چو در سرای رعیت سپه نزول کند — چنان بود که کند خانها ندر او معمور
سپه تو و رعیت ضعیف و خانه یکی — نه مال و خواسته ماند نه عصمت و ناموس

چون این بگفت گروهی از آن طاغیان از گرد او متفرق شدند
و از این گفته متنبه گشتند پس گفت دیگر حق من بر شما آنست
که دون مایگان را بر بلند پایگان تسلط ندادم و ترجیح ننهادم
اشراف را ذلیل اشرار نکردم و افاضل را سغبه اراذل نساختم که
گفته‌اند سر دار از مردن به که طاعت سفلگان کردن چنانکه شاعر

گوید

گوید ما کنت اوثر ان یمتد بی زمنی حتی اری دولة الاوغاد و السفل
از این گفته نیز برخی پراکنده و از گرد وی پراکنده شدند که و اندیشید
که اگر آن بیدادگر خود دیگر خود را شمارد تیغ انداز او نکند داور را
مجال گفتار نداد بر وی بتاخت و کارش بساخت قطعه

بدشمن چو غالب شدی زینهار — تامل مکن وقت فرصت شمار
چو خصم او فتد خسته در چنبرت — سرش گر نکوبی بکوبد سرت
گر مار توی چون بدست آیدت — بکش هین و نکش که بگزایدت

حکایت وقتی طایفه از ترکان که از مخصوصان متوکل عباسی
بودند بواسطه ملالت خاطری بر وی هجوم نمودند و قصد خون
وی کردند فتح بن خاقان که اصلی اصیل داشت و دستوری بی‌بدل
بود خود را بر روی خلیفه افکند و گفت مرا پیش از خلیفه زندگی
نشاید و پایندگی نباید مسخره در آن مجلس بود که همواره مورد
الطاف حضرت خلافت و محل توجه خاطر او بود چون او را اصلی
کریم و نژادی قدیم نبود در گوشه مجلس زیر بساط پنهان شد با کمال
انبساط گفت من پس از خلیفه بسی امید دارم و زندگانی نیز خواهم قطعه

بد اصل را اگر بکنی غرق بحر فضل — هم ناکس و بگوهر خود مبتذل برود
صد سال اژدر را بشکر گر بپروری — هم چون نخست نیست بجز زهر سینه سوز
ور پاک زاده از تو گهی تیره دل شود — آب کدر زلال شود بعد یکدو روز
چون از غبار تیره شود چهر آفتاب — بنشست چون غبار بجا باشد آن فروز

حکایت یکی از اکابر زمان را دیدم که پیوسته بواسطهٔ مجانست اصلی و مناسبت فطری ارذال را بر فراشتی و بر ترفع حال سفله گان همت گماشتی تا رفته رفته در عهد تسلط وی اجامره و اوباش را کار بالا گرفت و هر یک از ایشان منصبی والا یافت و اشراف و نجبا در زاویهٔ عزلت بلکه در هاویهٔ ذلت فرو ماندند چندی بر این بنا مند که او را وهنی عظیم روی داد و دولتش روی بزوال نهاد مخصوصانش بواسطهٔ دنائت طبع و رذالت اصل از وی تبری جستند و بر توهین او تجری نمودند هر یک ذخیرهٔ خویش برده و دفینهٔ خواجه بر شمردی که شریک بخت بودند نه حریف زحمت چون فرو مانده حال و پریشان احوالش دیدم گفتم یا سبحان الله روی بر کرده نادم شدی که ندامت را سودی و پشیمانی را بهبودی نیست

وعز من قال یوم یعض الظالم علی یدیه و یقول یا لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا

قطعه

تا ترا کام و لقمه شیرین است — همه بر سفره ات مگس رانند
باز ات از حادثی چو لغزد پای — واگذارند و باز پس مانند
آن کسانی که صاحب خردند — ناکسان را کجا بکس دانند

حکایت یکی از ولاة جور و حکام این دور را شنیده ام که پیوسته برگ عیش ساختی و نرد طرب باختی شب همه شب با بتی ساده و بطی باده بروز آوردی و روز از غلبهٔ خمار و کسالت در خزان تمار از حالت زیر دستان غافل و در ادای خراج دیوان کاهل بودی

قطعه

آنکه شب تا سحر قدح گیرد — داد مظلوم کی تواند داد
وانکه با زر زند مدام کیسه زر — زر بگنج ملک چگونه نهاد
تا سحر مست و تا بچاشت خمار — این چنین حاکمی بملک مباد

یکی از محرمان خاصش که با وقار و سمت اختصاص داشت گفت خواجهٔ ما افاقه الله عن سکره و محی جمیل ذکره هر شب چون مست شود و عنان تماسکش از دست برطریق استجابت دعوی با اصحاب نموده همی گوید که آدمیزاد را این کره چو پیش آید که چنین

بیخویش شود **قطعه**

آنکه معیار عقل و آبادیست / از چه دیوانه و خراب شود

تا توانی بباده دست مبر / کاینهمه فتنه از شراب شود

صاحبی در آن مجلس بنشست و گفت اگر باده غرورش مهلت دهد و سکر حکومتش مجال انصاف گذارد این تجربه در روز پیشتر فرماید که همان غفلت شامش با غرور بامداد آمیخته و رشته کار آغازش تا انجام گسیخته **قطعه**

آنکه آزار مردمان جوید / در که بیخردی و هشیاری

مستی او بلا بود بر وی چون / مست را حال مردم آزاری

حکایت وقتی جمعی از ترکمن زاده در مرز خراسان پای تعدی بگشود دست ستم دراز شد پادشاه جمجاه و صورت تایید الله ناصر الدنیا والدین ابو المظفر ناصر الدین شاه ابدالله ملکه وسلطانه جیشی بیکران ولشکری بی پایان بدفع ایشان بر گماشت و در تهیه اسباب و عدت ایشان هیچگونه مضایقتی نرفت سران سپاه چنانکه باید مراقبتی ننمودند و مواظبتی بجا نیاوردند

تا چشم زخمی عظیم از اشرار بدان در آن لشکر منصور واقع شد خسرو دادگر را آتش خشم شعله ور شد و تسکین این فتنه و اطفاء این نایره را جز بحسن کفایت و لطف حمایت امیر کبیر و اسپهبد بی نظیر جم نامدار و عم کامکار خود الغازی فی سبیل الله حسام السلطنه چاره نیافت که لشکر قدرت این جانب نیز قایم مقام و واقف بود و مدبر عقل دفع این فتنه منوط بسعی او یافته او را از محط آمال خویش بخواند و انواع مرحمت در باره وی مبذول داشت و با لشکری منصور بر آن گروه نامحصور روان ساخت و بحسن رای و لطف تدبیر و نجابت عقل و صفای نیت در اندک زمانی بیمن اقبال پادشاهی آن آتش بر کشیده فرو نشانید و دفع آن غایله و رفع آن هایله نمود و از آن طغات بغات کیفر کفر و رضای خداوند را با فرموده پادشاه بجای آورد ملک او را بانواع تشریفات و تفقدات خسروانه بنواخت و جایگاهش بیش از پیش بر افراخت ارباب غرض و اصحاب حسد را خار در دیده و نشتر در سینه خلیدن گرفت در اخلال کارش عزیمت کردند و بر در بار سلطنت

سعایت و نمیمت نمودند تا رفته رفته از آن همه بهتان و غیبت
در آن صفا پادشاه را شبهتی در بی گناهی پدید آمد بحکم ضرورت
و جمود کدورت وی را از دربار حکم احضار در رسید فرمان شاه را
بتعجیل نموده بر خنگ تعجیل بر نشست و بر طریق راستان وارد
آستان گردید حسن نیت و صفا طویت و تذکر خدمات و تعدد
صدمات وی در ضمیر منیر پادشاهی پرتو افکن گردید قول ارباب
غرض تباه و دروغ اصحاب حسد سیاه گشت غرس بیشمار و اعتبار دوش
ملک بر هزار آمد هر مسئولش قرین اجابت و هر مأمولش مقرون
باستجابت گشت حاجتی نخواست جز آنکه برورده شد و خواهشی
ننمود مگر آنکه روا کرده آمد با وفری موفور و جیشی منصور
و شوکتی وافر و ثروتی متکاثر بدار الملک خویش باز گشت نمود
تا ارباب بصیرت را معلوم گردد که پرورده الله و پرورده
پادشاه را مکر مکاران و خیانت چاکران پست نکند و عزیز
کرده او را بیکاد را غمز غمازان و افسون حیله سازان ذلیل
ننماید یُرِیدُونَ اَنْ یُطْفِؤا نُورَ اللّٰهِ بِاَفْوَاهِهِمْ وَیَابَی اللّٰهُ اِلَّا اَنْ

یتم

یُتِمَّ نُورَهُ وَلَوْ کَرِهَ الْکَافِرُونَ و در خور این پایه و مستوجب این
مایه از آن است که پیوسته در فکر حال درویشان است و همواره
در جبر کسر ایشان کهف مفلسان است و پناه مخلصان در بزم غیثی
وابل است و در رزم لیثی هایل همان کند که خدا خواهد و همان
خواهد که او زیدکار نماید داد مظلومان از ظالمان بستاند
و غنیمت از ظالمان بمظلومان برساند **قطعه**

انبای روزگار در ایام عدل او — از ذل فقر و کشمکش فاقه رسته اند
بی سعی و جهد داشته از وی گرفته اند — در کنج اعتزال قوی دل نشسته اند
جوش کفیل طایفه شد که بی اثر — چون نامه بسته اند چو دوش شکسته اند

حکایت یکی از ملوک پارس را شنیدم که پیوسته ببساط
ملاعبت بکثرت نشاط و مداعبت بودی و نظر التفات
از امر داد و امر داد نبند اختی و از لهو و لعب با امور صعب سلطنت
نپرداختی تا رفته رفته رجال دولت ملول شدند و ابطال
مملکت در زاویه خمول کودکان کفایت و بسالت ورزیدند
و کهول در کاهلی و کسالت خزیدند **قطعه**

چو با نابخردان افتد سر و کار | خردمندان ز میان عزلت گزینند
معلم تا نگردد خو اطفال | کجا یارد که با طفلان نشیند

یکی از امیران پادشاه که نسبی کریم و منصبی عظیم داشت بسبب تعرضی تمارض نمود و بدین بهانه از آن آستانه اعراض همی کرد پس از روزگاری دراز که ملک بر درگاه پادشاهش نیافت از کارش بپرسید گفتند دست از کار کشیده و کنج عزلت گزیده باحضارش فرمان داد چون به پیشگاه عتابش حاضر کردند با وی خطاب آغازید که ترا چه رفته که از درگاه ما بخداوندگاری روی تافته مگر حق قدیمت فراموش شده و الطاف کریمت از یاد رفته زمین ادب ببوسید و گفت ای خداوند نعمت از بخت تیره بتنگم و با اختر خیره بجنگ که چون درین حضرت آسمان بسطت دورهٔ رجال و ابطال بود من در زمرهٔ اطفال و در جرگهٔ جهال بودم و اکنون که روزگار کودکانست من در جرگهٔ فرتوتان و فرسودگانم

قطعه

تا بود زمان هوشمندان | بیهوش بدم چو گوسفندان
طبعم چو ز آزمودگان شد | گیتی بمراد کودکان شد

اکنون سفه از ذکی نیاید | از پیران کودکی نیاید

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که طبعی کریم داشت و نفسی سلیم بر موری ستم روا نداشتی و حق تنی بقدر بال پشه فرو نگذاشتی ولی سرهنگی بی فرهنگ و دژخیمی لئیم را بر مردمان مطلق العنان داشت در ملک خلیع العذار نمود که شریف و وضیع از او رنجه بودند و شیخ هرم و طفل رضیع از او در اشکنجه یکی از معتقدان ملک ثنائی چند از او ایراد کرد و بدعای خیرش همی یاد نمود و گفت او را در قانون مملکت داری و آئین شهریاری منقصتی متصور نیست الا که حوائج خلق را کلید بدست این پلید نهاده و اختیار را بدو داد گفت این شهریار زاده عرب گوید ما ارخص الجمل لولا القلادة صاحبدلی بشنید و گفت اگر ملک از افعال زشت این بدسرشت آگاه هست و رضا بظلم او میدهد عادل نیست و اگر با آنکه ستمش جهان سپار است هنوز بگوش ملک نرسیده بدین اندازه تغافل از حال رعیت شایسته و در خور نیست **بیت**

فان کنت لا تدری فتلک مصیبة | وان کنت تدری فالمصیبة اعظم

حیف باشد رضا بظلم دهد   آنکه عدلش جهان بیاراید
عسلی کان شفای رنجوریست   بجز باد و از بزهر نا امید
آنکه از فکر بندگان ضعیف   همه شب تا سحر نیاساید
گو بظالم عنان خلق مده   که شبانی ز گرگ میناید

حکایت ظالمی را دیدند که بسوء خاتمت و سوء خاتمت ظلم گرفتار آمده بود و از افعال سیئه خود در آزار همی بود و هر لحظه همی گفت یا من سبقت رحمته غضبه خدایا آن رحمت سابقه و نعمت سابغه چه شد که دست من بیچاره نگیرد و عجز و زاری من هیچگونه نپذیرد گفتم ای خبیث ترک این خباثت کن چشم مگشای و لب فرو بند که در رحمت گشاده است و میزان عدل نهاده چون پسندید که آن رحمت نماید و در حق مظلومان داوری نماید بر تو ناگوار آید و ناهنجار شود بی شبهه احقاق مظلوم از ظالم مظلوم را رحمت صرفست و ظالم را سخط محض بلکه اگر یکسره در ظلم ظالم عفو رود و اغماض شود در حق مظلوم خلاف عدالت و انصافست و غایت ظلم واعتساف

قطعه
خون همه خوردی و بکس رحم نکردی   وز رحم خدا در عجبی گاه تلافی

گر شاه کند رحم بظالم بهمه حال   اندر حق مظلوم بود ظالم و جبار

قصاص عدل محض است و رحم صرف بلکه خدای عز و جل سرمایه حیات خواند و ما یتهجا کر و لَکُم فِی القِصاصِ حَیوةٌ یا اُولِی الألبابِ و اما قاتل را بی شبهه در دیده ظلم آید و ناگوار نماید قطعه

خونخواره که دست عمر ضعیف بتافت   طفلش یتیم کرد و کشید بر سر تیغ
چون روز او رسید و هنگام انتقام   خود از پی یتیمی اطفال خود دریغ

حکایت یکی از اهل فساد با اسکندر در طریق عناد و سلوک داشت و او همواره در اندیشه این غایله و اطفاء این نایره بود و از حکام و ولاة او را طلب میکرد تا پس از جهد بلیغ او را دستگیر کردند و نزد اسکندر آوردند ملک چون بر وی استیلا یافت بحکم اذا ملکت فاسجح با کمال قدرت از وی عفو فرمود و او را بنواخت و جاهش رفیع ساخت یکی از ملازمان گفت ای ملک اگر من بجای تو بودمی از این طاغی در نگذشتمی و سر از کالبد وی بر گرفتمی که تاخیر در عقوبت و انتقام و مسامحه در اطفاء نایره فتنه خلاف عقل و کفایت است که ناکس را مهلت دادن و فتنه جو را بر جا نهادن

شیر گرسنه را شکم از لوت انباشتن است و مار افسرده را در زیر جامه گرم داشتن آن چون سیر شود سر بهر قهر آرد و این چون در حرکت آید سر از زهر آکنده فرمود من از اینجهت که بجای تو نیستم از وی در گذشتم که عاجز کشی شیوه عاجزانست و کم قوتی رسم مردمان عاجز توانا از ایشان توان همواره چنگ تغلب باز است و دست تسلط دراز صاحبان قدرت بر خون ضعیفان نشتابند که هرگاه خواهند بر ایشان دست یابند و فرو نمایند در عقوبت چستی کنند از بیم آنکه ملکش سستی یابد **قطعه**

کسی که تا همه جا دست قدرتش باز است | بهر کجا که رود خصم دستگیر ویست
نکرد شیر و پاره بند از زنجیر | رها کند که بهر جا رود اسیر ویست
باتفاق اگر سفله چیره شد بکسی | ز دست کی هلد او را کنون که چیره دست است

حکایت کاروانی را شنیدم که نیمه شب در بیابانی مخوف عزم وقوف نمودند و در آن بادیه رحل اقامت بیفکندند مگر در آن سرزمین طایفه از دزدان در کمین بودند چون کاروانیان دیده بآسایش بستند دزدان دست بغارت کشودند سرمایه

وکالای ایشان را بتاراج بردند آن بیچارگان روی بهزیمت نهادند و نیمه جان غنیمت شمردند پس از روزی چند نزد فرمانده آن ملک داوری بردند و در تلافی کار از او یاوری جستند ملک چون برخی حال ایشان آگاهی یافت گفت شما را بایستی در محافظت مال خود اهتمام نمود و خواب بر خویشتن حرام صاحبدلی در آن جمع بود بی اندیشه گفت ای ملک ما آسوده بر خوابگاه راحت از آن گذاشتیم که ملک را بیدار و پاسبان دانستیم و در کار رعیت هشیار همانا بسمع همایون پادشاه رسیده است که هوشنگ مر پادشاهان را از خوردن شراب و غلبه مستی ممانعت فرماید و گوید آنرا که پاسبانی مردم کار است دریغ بود که بر پاسبان دیگرانش نیاز افتد **قطعه**

هر کرا خسرو بیست فرزند | باش آسوده گو بروز و شبان
گوسفندان از گرگ بیخبرند | هست هشیارشان چو شبان
سایه شه بود چه بر سر خلق | ایمن است از جفای دزدان با

حکایت یکی از اهل سلوک را بر دربار یکی از ملوک اتفاق مراودت افتاد و طریق ملازمت دست داد ملک درباره او

تفقد ملوکانه مبذول داشت و مراحم بی نهایت معمول فرمود
و با کثرت مشاغل مملکت داری در هیچ مرحله از فکر رعیت فراموش
و در هیچ مسئله از ذکر وی خاموش نبود درویش نیز پاس آن اشفاق
و سپاس آن مکارم اخلاق مرعی داشته همواره دعاگوی دولت و
هواخواه آن حضرت بود و هرجا از غمدیدهٔ حکایتی استماع نمود یا از ستم دیدهٔ
بر شکایتی اطلاع یافت بی درنگ بار ملک تنها نداشت در باصلاح حال و
انجاح مسئلت وی همت گماشت که لازمهٔ قرب سلاطین قضای
حوائج مساکین است و شرط دولتخواهی ایشان اصلاح مفاسد ولایات

قطعه

توای که نزد ملک راه گفتگو داری بگوی حال فقیران زناله و از درد
بر آستان ملک کوی داستان فقیر که هم عبادت حق است و هم ادای ادب

و قومی اصحابش تعنت کردند و احبابش بر طریق نصیحت گفتند
که جسارت بدربار ملوک موجب خسارت و دلالت بر جهالت
مظلومان تا به ملالت هر روزه بر آن دربار حاجت بردن و
شفاعت کردن از طریق ادب دور و نزد اولی النهی محظور است که
گفته اند کلام فضول طبع مستمع را ملول نماید قطعه

شاه

شاه اگر حرمت درویش نگه میدارد گو بدرویش نگه دار تو هم حرمت خویش
مرد درویش مرتبه را باد کرانست که کار خدمت خویش بجا آرد و بر نعمت خویش

رحم الله امرءا عرف قدره و لم یتعد طوره گفت ای یاران نصیحت
با ملامت گفتید و طریق سلامت گرفتید اما این شیوهٔ ناسپاسان
و در حق ناشناسان که بصورت حاضر خدمتند و بمعنی کافر نعمت
پیوسته تملق و افسون کنند و تعلق خواطر جویند اما داعیان صداقت
اندیشه و مخلصان ارادت پیشه پیوسته در غم آنند که مبادا مردم
خسته و مظلومی شکسته دل دربارهٔ پادشاه سوء عقیدتی یا تغیر
نیتی نماید و زبان بجز بذکر جمیل باز کند و دست جز بدعای خیر
دراز نماید که پادشاهان را بعلت قلت معاشرت و رعب سلطنت
از حال زیردستان اطلاعی چنانکه باید نیست و توقع چنانکه
شاید نه و بر ذمت دولتخواهانست که حق نعمت فرو نگذارند و
حال درماندگان معروض دارند قطعه

شاه را نبود بخلق آمیزشی تا شود آگه ز سر کارها
گر دهی محرم باسرار خویش تا خبر گردند از اسرارها

پس بدربار ملک انها کنند — هر چه را بینند در بازارها
ورنهان دارند ایشان نیز راز — مجرمانند و خیانت کارها
از مظالم انچه باشد عاقبت — هم شود بر دوش ایشان بارها

حکایت خاقان قدیم که جایگاهش فردوس نعیم باد
وقتی از یکی از ارباب خیانت جنایتی بزرگ و جسارتی عظیم دید
امر بقتل وی نمود و تاکید اکید کرد که کس در مقام شفاعت
بر نیاید و قسم و عهد بلیغ بجای آورد که وساطت کس در باره
وی نپذیرد جلاد او را در مقام سیاست آورد و آهنگ
قتل وی کرد از هر کروه بر وی انبوه شد و بر از ان پیمان بلیغ
و ایمان غلیظ مراسم سخت و پاسی تمام دیده نمودی یکی از ندماء
خاص که بر دربار پادشاهی مزید اختصاص داشت در راه
بود و عازم آن پیشگاه سبب آن هنگامه و ازدحام عامه باز
جست و از ان واقعه اطلاع یافت و آن مسکین اگرچه دست از جان
شسته بود و چشم از نجات بسته با غایت تشویش بمفاد الغریق
یتشبث بکل حشیش هو گفت **بیت**

فکن

فکن لی شفیعا یوم لا ذو شفاعة — بمغن فتیلا عن سواد بن قارب

وی جلاد را بتطمیع امر بتعطیل نمود و خود بشرف حضور تعجیل
کرد و بعرض اقدس پادشاهی رسانید که اگرچه نقض عهد و حنث
یمین نه طریق صوابست و نه موافق رای اولوا الالباب لیکن بحکم
ضرورت این بنده جسارت کند و تدارک آن بکفارت نماید و
بمقتضای دولتخواهی از دربار پادشاهی مستدعی شود که از
سر خون این مدبر درگذرند ملک با سورت غضب از صورت
حال و مبالغه وی در این سؤال باز جست و گفت ای ملک هر کس را
که پادشاه امر بقتل فرماید تا اخر این نفس حیات امید وسیلت و نجات
دارد و باقی است و این مسکین را بعلت آن عهد و سخت جهد شکسته
و نظر از وسایط بکلی بسته و قطع امید و یاس شدید حاصل کرد
جز خداوند داهی و جز پناه او گریزگاهی ندارد مصلحت کار ندیدم
و سزاوار شهریار ندانم که او را با اینحالت وی بدربار بی نیاز کند
و دست تضرع باز نماید و بادادرسای غضب الهی بجوش اید و ملکرا
خدا نخواسته چشم زخمی رسد که آه درمانده کمان تیر بر نشان است

ومنبر

و شمشیر آتش‌فشان و لاشک تیر از کمان جسته باز پس نیاید و
دعای دل شکسته مبدل نگردد قطعه

اگه بر خون کسان دست هست — زود بر قتل کسی دست مباز
ورنه چون تیر برون رفت ز شست — بصد جهد نمی‌آید باز

ملک شفاعت وی پذیرفت و از خون آن مسکین درگذشت که سخن
پسندیده بود و سبب نجده و پادشاه دانا و خلائق بر هر کرده توانا
حکایت یکی از ملازمان ملوک روزی چند از دربار
پادشاهی تباعد گزید و از خدمت تقاعد ورزید ملک بتفقدات
ملوکانه جویای حال وی آمد و او را استمالت فرمود که مباد
با وی عدم التفاتی رفته یا قلت مبالاتی شده و ملک را از آن آگاهی
نباشد بعرض حضور رسانید که روزگار مملکت دراز باد و باب
معدلتش بر روی جهانیان باز باعث بر مهاجرت و ترک معاشرت
آنست که مردمان را از عالی و دانی و شریف و وضیع حوائج
بسیار است و مطالب بی‌شمار و من بنده را که داعی این درگاهم
و مهبط الطاف پادشاه هر روزه یکی بر آن در بار منبع رابطه

و شفیع نماید و این داعی نیز بی‌مضایقه بنده رقیمه سلطنت معروض
دارم اگر مقرون اجابت شود بی‌شبهه جسارت هر روزه موجب ملال
خاطر و کسالت طبع اشرف پادشاهی گردد و این خود باعث مذلت است
و اهانت بنده و اگر مسئلتم مقبول و معروضم در حیز قبول نیفتد
گذشته از آنکه مایه سبکباری وی و موجب ذلت و خواری است تا
توقعم با نسبت انجاح هنده حمل بضنت فرمایند که ابلاغ نکرده و
مضایقت نموده و یا حمل بر عدم اعتنا و قلت اعتبار بر این بنده
نمایند که او را بر دربار پادشاهی وقعی و عرضش را وقری نیست
که خواهشش مسموع نیفتاد و حاجتش مدفوع شد خداوند تعالی
روزگار دولت شهریار کامکار را مدار روزگار دراز نماید و
سایه عطوفتش از فرق ارباب فقر باز نگیرد که هر حاجت در
حضرتش مقبول و هر دعا در جنابش مستجاب است هر آرزو
بر آورده است و هر امید حاصل و روا کرده قطعه

تا هست روزگار شهنشاه ملک را — ایام دهر و دور فلک بر مراد باد
چترش چو چرخ بر قرین سپهر ها — حکمش چو نور مهر روان بر بلاد باد

گویم که هر که هست علی وسیله او | بر باد باد عمر وی و هر چه باد باد

حکایت در ایام کودکی چنانم بیاد است که سالی خاقان بزرگ شیخ السلاطین جد الملوک فتحعلی شاه طاب ثراه عنان عزیمت بصوب فارس منعطف فرمود و در موکب همایونش بسی امراء نامدار و وزراء دانشمند و شاهزادگان هنرپرور مجتمع بودند و از فضل و برش منیع پدرم که گنبد خاکش مهبط رحمت ایزد پاک باد در آن چندگاه لمحه آسوده خاطر و مرفه الحال نبود که پیوسته محفلش مجمع ارباب هنر بود و منزلش مطاف بزرگان هنرپرور دانش را از وی رواجی کامل بود و اهل ادب را از ملاقاتش ابتهاجی زاید الوصف حاصل چون بشرف حضور آن خسرو مغفور مشرف آمد و هنرهای خود در معرض عرض وی در آورد مورد الطاف خاص و ممتاز بمزید اختصاص گردید شاهنشاهش بنواخت و جایگاهش بلند ساخت بتشریف گران و تعریف بیکران ممتاز آمد آن ملک قدردان هنر شناس در حق آن مالک الملک هنر فرمود که الحق جناب وصال

اسراف

اسراف در هنر و کمال نموده و این سخن ثبت هر دفتر و شهره هر کشور گردید و هنوز بین الناس این کلام ملوکانه معروف است و در افواه عام و خاص مشهور و طرفه آنکه این بنده شرمنده دو بار شرف آستان بوس پادشاه جمجاه صورت تائید الله سلیمان زمان و پناه اهل ایران ناصر الدین شاه ادام الله ملکه و سلطانه چند چند بار اتفاق افتاد و مکرم نهادید و اظهار مرحمتها شنید و در باره داعی خویش التفاتها فرمود و هنرا دکون تعریف و توصیف از آن ملک درویش دوست هنرپروه صورت وقوع یافت ولی از بخت نامساعد در هیچ محفل مذکور و در هیچ رساله مسطور نیامد با آنکه شکوه سلطنت و شوکت دولت و کمال فطانت و فراست و دانش و کیاست این خسرو نبیل و این ملک راستان بملوک باستان الله الحمد و المنة نسبت بحر با قطره است و قیاس قراضه با بدره و این خود از آنست که اکابر و امنای سلف را اعتنا و مبالات بفضل و ادب بسیار بود و التفات بار باب علم و هنر بیشمار که خود نقادان بصیر بودند و استادان خبیر بعض فی الجمله توجهی

از پیشگاه پادشاهی واندك ملطوف اند در باب سلطنت همراهی
سپکروند و از هیچ جهت کوتاهی نمی‌نمودند سخن مجمل ملوك را به
تفسیر و تفصیل محتاج است این بذل و تهذیب نور میدادند
چون سلك گهر انتظام می‌نمودند و چون قند مکرر بی مکدر که
مقرر بودند تا آن که گفته داخل در امثال و معروف در افواه رجال
شدند و اما در زمان ما اکابر و صدور و امراء و فحول
هنر را عیب میشمارند و کمال را نقص می‌پندارند شعر را شعار
گدایان و شاعر را در جرگه یافه سرایان دانند فضل و ادب را
کاری بیهوده و فضول شمرند هنر و کمال را انکه ناستوده و
نامعقول ببینند و اگر طبع مبارك پادشاهی بدین طایفه مایل
کند و توجهی فرماید بعرایض ملیحه و حکایات ظریفه او و آوازه
ناحیه منصرف و از این طایفه منحرف شاند پس چگونه فرمایش
پادشاهی و التفات حضرت ظل اللهی در باره این بیسر و پایان
بپایان رسد و مشهور در سایل و مسطور در صحایف گردد قطعه

چو طبع شاه جهان جانبی نماید میل | بجد شود اگرش خاصه کافران شوند

دگر چه شد که گرد زمانه عرض کند | نیابدش سخن و لیس نحو اطرونا

و طرفه تر آنکه در کشور شیراز صانها الله عن الاعواز در این
زمان اعتبار رجال بمال است نه بفضل و کمال که جز سیم و زر را
قدری در انظار و اعتباری در نزد اولوا الابصار نیست و لله الحمد
اکتساب زر و سیم و اقتراف گنج و مال بس محالست که اسباب مال
بان مفقود است و ابواب تحصیل آن مسدود که بر هر در شش سیخی
بسته و بر هر دهکده‌ش دلبری نشسته **بیت**

کیف الوصول الی سعاد و دونها | قلل الجبال و دونهن حتوف

پس چاره جز بخواری زیستن و بحسرت بار بار دل تنگ زیستن
و بذلت زندگانی کردن و با ناچه روزگار بسر بردن نیست
که بصد حیله درمی غاید و بهزار وسیله بشیزی ناید نگردد قطعه

وه که در روزگاری افتادیم | که هنر خوار و فضل مردود است
هر که آزاده می‌بود بنا دیت | کبر شداد و عجب نمرود است
مایه اعتبار آدمیان | زر مسکوك و سیم منقود است
زر و سیم است اصل عزت لیك | راه تحصیل هر دو مسدود است

فضل جستیم و فضل را نه رواج / نه که لیس رایج است مفقود است

آنچه موجود و خوار و بیقدر است / و آنچه با قدر غیر موجود است

حکمت پادشاه را عدل و انصاف کار باید بستن وجود ظلم شعار باید نمودن که بدین چهار خصلت مملکت آباد شود و رعیت شاد گردد حکمت مزد و راز کار دشوار ملال یابد و بنده بتکالیف شاقه کسالت بیند پس عاقبت نه کار تمام شود و نه فرمایش انجام یابد حکمت هر که جرمی نادانسته کند جرمش را بدامن عفو بپوشند و در اصلاح کار وی بکوشند که از نادان باز خواست و از نابینا طلب راه راست معقول نباشد حکمت دانش و حکمت کلید گنج نیکبختی است و وقایهٔ هر گونه رنج و سختی خدمت ملوک را خطرهای عظیم در پیش است و حوادث بزرگ از پی که طبع پادشاهان باندک خیالی منحرف شود و بفی الجمله ملالی از حد اعتدال منصرف گردد حکمت انصاف بهتر از اوصاف و داد نیکوتر از زاد قطعه

انصاف

انصاف پیشه کن که خداوند ملک را / در هیچ حال نیست چو انصاف شیوه

دهقان اگر بلطف درختی بپرورد / مشنو که از درخت توان خورد میوه

حکمت رستم دستان گوید هر چیز را صدقه ایست و صدقهٔ زر و سیم است و نفقه بزم و نعیم الا رزم را که زکات او از جانست و خیرات از نوشین روان قطعه

[illegible]

هر درد را جز بجان علاجی نیست / ور مبارز ز جان ببرید باید

کالهٔ رزم را رواجی نیست

مرد خونخواره جا طمع دارد / با زر خصمش احتیاجی نیست

حکمت احترام سرطایفه دولت و جسارت با ایشان عین خطا پادشاهان و دانشمندان و دوستانست اگر بی ادبی با پادشاهان زیان جان دارد و ترک ادب با دانایان خسران دین و سوء سلوک با احبا سبب تنگی معاش شود حکما گفته اند ملکی که از چهار چیز تهی است وقوف در آن ملک عین ابلهی است

پادشاه قاهر طبیب ماهر قاضی منصف نهر جاری

حکمت هوشنگ دیرجا و دانا خرد گوید که پادشاه را که زمام اختیار مردمان در قبضهٔ اقتدار او است و کار جهانیان

بکف کفایت وی ناچار بود که در کارهای بزرگ بخود دخل
نکرد و در امور خطیره تا ملی فرمان ندهد نسنجیده در امور امضا
نبخشد و بی تفحص بر احکام رضا ندهد قطعه

ترا چون ز مردم برافراشتند ... نظام جهان با تو بگذاشتند
مبادا نسنجیده فرمان دهی ... که باید بر آن حکم تاوان دهی
سپاسی مکن خلق را بر گمان ... که باید چو بگذشت تیر از کمان
چو فرمان دهی نیک بنگر نخست ... که تا نیک و بد باز یابی درست
وگرنه به بگذشته بیهوده بست ... که بر رفته حسرت خوردن سود نیست

پادشاه را باید در حال خشم به کاری پردازد که در هنگام رضا
بتدارک آن تواند پرداخت حکمت
جمشید گوید اگر سعادت بجلادت دست دادی هر بخردی
کلاه پادشاهی نهادی و اگر کاست سبب حکم و رای است
شدی هر دانشوری فرمان روای کشوری گشتی قطعه

حکمرانی و عزت و منصب و مال ... دست ندهد بکین و زور و بزور
بخت و اقبال کار باید ولیک ... بهر سبب مشو مغرور

حکمت نه هر فرمانبر پادشاه از صفت نیکو گذرانست صدق
و کرم و عفو قطعه

ملک را سه خصلت بود سودمند ... که گردد از این هر سه نامش بلند
یکی آنکه بر راستی بگرود ... همه بره راستکاران رود
دگر آنکه احسان بود خوی او ... نه محروم گردد کس از کوی او
سه دیگر گذشتن ز ارباب گناه ... جز از فتنه کار ملک سازد تباه
اگر گوی پادشه خشم گیرد همی ... تواند که آتش زند عالمی
چو دستش دراز است و حکمش روا ... گرفتن بر ضعیفان خطا است

حکمت پادشاه را روا نیست که رعیت را از خورشی بسندید
باز دارد و خویشتن را بدان ممتاز که این خود مایه حرمان
است و موجب تمرد فرمان قطعه

چو نگوارا بود تو را خورشی ... هیچش از زیر دست باز مدار
در معنا الله اینچنین کرده ... از وی امید مهربان مدار

حکمت پادشاه را در عفو خطائی رود به که در عقوبت
ناروائی که از تیر دشمن بسته است تیر از کمان جسته قطعه

کر کنه کاری از تو یابد خلاص   باز شاید عقوبتش آسانش

ور بخوری خون بیکناهی را   زنده کردن دوباره نتوانش

اکر رعیت از والی بپادشاه ناله و تظلم برد و دادن کار غور به
که انتقام بفور تا رعیت بر حکام چیره نشوند و حکام در ظلم
خیره نکردند   قطعه   چون رعیت ز حاکم آرد داد

شاه باید بفور بپذیرد   زانکه با حاکم ار کند ادکار

خلق از زحمت ستم میرد   ور دهد دل بحکم رعیت را

حاکم از وی خراج کی کیرد   واکر از حاکم ستمی اکر چه بمقدار

درمی دو داد از آن بستاند و بدین برساند و اکر ان ظالم اکیسه
از مال چون دل از آن صافی بود مظلوم را از خود مال دهد ظالم را کوشمال

حکمت رای استوار بهتر از تیغ آبدار است که همه جا
قوت بکار نیاید و زور آزمائی نشاید   قطعه

مرد زور آزما سری بکند   حیله پشت لشکری شکند

پیل هرکز نشد بنیرو رام   لیک نیرنکی اردش بدام

خدمتکاران را بامر نامقدور مامور فرمودن عذر نخواست

آموختن است نه بخدمت آزمودن که کار ناممکن از عهده
کس نیاید و طلب کردن آن نشاید   قطعه

بنده را محکم بکاری که بر ناید زدو   ور نه عاجز شود لابد شود از سرکشی

کر تو از آب روان لطف و صفا خواهی رواست   ور تو بخواهی ز آب کهر جوی آتشی

حکمت از دشمن ترش روی ایمن تر باش تا از خصم خوش خوی
کان یک حنظلی نو شکفته است و این یک آتشی در پنبه نهفته
عاقلان از آن بپرهیزند و غافلان با این بیارمیند

حکمت از اسکندر پرسیدند زشت چیست و نیکو کدام
کفت زشت کفتار بی کردار و نیکو کردار بی کفتار   قطعه

نوجوانا خلاف وعده مکن   که بقول آزموده کردد مرد

نیکبخت آنکسی که کرد و نکفت   تیره بخت آنکسی که کفت و نکرد

حکمت نیاز پادشاهان بخرد و نظر افزون تر بود تا بکنج
که هر که بیخرد مال فراهم پراکنده کند و خردمند دولت
نا بوده فراهم آورد   قطعه

عقل و خرد که بهر مسلم   هست پسندیده تر از زر و سیم

زانکه خود گشت چو با مرد جفت / مال تواند بکف آورد مفت

لیک چو زر در کف نادان فتاد / باز دهد یکدو سه روزش بباد

حکمت آدم صفی فرموده نسبت سلطان با مملکت همچون نسبت جان با تن است چنانکه جان از کار بدن دمی نیاساید پادشاه را از کار ملک لحظهٔ آسودگی نشاید پادشاهی که جمع مال در ستم داند راه خطا رفته و طریق خلاف گرفته که اگر رعیت پراکنده شود از بسیاری زر جمع نگردد و اگر رعیت مجتمع باشد از پراکندگی زر و سیم هیچ بیم نبود

قطعه

شهی کز ستم مال مردم برد / چو سوداگری دان که سرمایه خورد

گرانمایه‌اش لذت و فرهی است / دو روز دگر بین که دستش تهیست

وگر پاس فرموده سرمایه ساخت / نگه داشت مال و تو مایه ساخت

اگر روستا خورد دانه را / ز کندو کجا پر کند خانه را

ببندد دهان ور برد انجمان / چه سود از پی آید پاشیدنا

حکمت یکروزه تغافل پادشاه در امور مملکت بیکماهه تدارک آن نتوان نمود و تلافی آن نتوان کرد شاهی که خردمند

مردم سرافراز در ستم نادانی از ملک خود برانداز که نادان ملک چون عزت دانایان بربیند دست ستم و راه دانائی گزینند

حکمت بهمن گوید هر که را کرم افزون است قدر و مرتبه او چند برین نسبت بلند گردد مقابل بسبب انعام و عطا و مرتبه در احسان برضا و عطا **قطعه**

ایکه سیم و زر گنج بود زینهار / با کسان خو گر ار چند شوی

نیست عزت ز جمع کردن مال / پست کن مال تا بلند شوی

ورنه مال از تو نیست از دگری / حامل مال غیر چند شوی

قطعه

مردمان با چنین منعم ارادت دارند / با امید کرامت و نعیم

ورنه بر کوه و سنگ سجده کنند / گر بود جمع از آن زر و سیم

حکمت حاصل زندگی و اسباب پایندگی نام نیک است که هیچ عرض زایل و هیچ مرض افل نگردد **قطعه**

نام نکو ز مرد بود یادگار و بس / ورنه نشان از او نبود چونکه گشت خاک

احباب منقطع شود اسباب مفترق / اعضا تباه گردد و ایوان شود مغاک

جاوید غیر نام نکو در جهان نماند / ورنه کسی نزیستی از بیم هلاک

خاتمه در بعضی از حکایات مضحکه و هزلیات ظریفه

حکایت زاهدی را شنیدم که پیوسته مواظب طاعت
بود و مراقب جماعت ما مولی جز نماز و درد دل نداشت و مرادی جز
مزید رضا طور کرفتار امامت بود و آماده طعن و ملامت پیوسته
در کوشه محراب مشغول طاعت بود و چشم براه جماعت عام
بسته تحت الحنک افکنده سجاده کشاده مصحف نهاده تسبیح و سبحه
کم نهد کسبحه اکر کبوتری جستی بهوای مأموم عقد نماز بستی و اکر
مکسی پریدی از بیم تفرقه جمع جامه بر تن دریدی بروی خاطر پریشانش
سنبل چون کل شکفته و جای نماز کذارندکان بمژکان دیده رفته
چوب منبر تو مفرح تر از عود و عنبر بود و موذن صف جماعتش صاحب
مقام تر از بلال و قنبر و کوئی این ابیات در حق او کفته اند قطعه

کوش و دلش بناله قد قامت زنده — چون کوش روزه دار بالله اکبر آمدست
الآن جمع و خرج مرادان سخن نکفت — کز هرچه میرود سخن دوست خوشتر است
تسکین ضعف قلب من است انهجوعا — تدبیر کرده ایم و مداوا مقرر است

با آنکه مسکین از انبوه افاضل باکروه اراذل قانع بود و از
جمع اشراف بجمع اشرار کفایت مینمود و از رجال بنسوان بسند

کرده و از مشایخ بخصوص صبیان خورسند کشته در مدت امامت
که مدت اقامت وی در دنیا بود در قفای او عقد جماعت منعقد
نشدی و از ورای او اقل جمع متحقق نکشتی روزی پس از ادای عبادت
و قضاء طاعت کران از غایت تنهائی جز بنیت جماعت نبود و این
از پریشانی خاطر بصورت طاعت نه بر منبر آمد و اقاویل تفرسان
و مضامین سفر آغاز کرد کفتی پیشوای ملائک آسمان است یا واعظ
طایفه بنی جان که در وجود ده اش اثر اجتماعی در حلقه اش صاحب اجتماعی
نبود صاحبدلی بر او بکذشت چون آن حالت مشاهده کرد کفت برسم
شرع مبین و فتوای بزرکان دین نماز فرادی مطرود و مشروع آمدست
ولی وعظ فرادی نامسموع بلکه نامطبوع قطعه

ایکه از بهر صید خاطر خلق — دل خود را ز غصه ریش کنی
چونکه ندهد کسی بوعظ تو کوش — ریشخند بریش خویش کنی

حکایت پیرمردی را شنیدم که بجهت حفظ سلامت تن برخم
حجامت داد چون زیر تیغ حجام بنشست رطلی چند متوالی داد
و معده از ریاح خالی بود حجام برفود پس از استماع بنیاد تاثر

واسترجاع کردند و حنوط خواست و کفن و تابوت طلب کرد
گفتند ساز و برگ مرگ از چه خواهی گفت ظهر این مسکین که عنقریب
جهان را بدرود کند و دوستان را در دم گوید زیرا که آدمیرا مایه
حیات باد و خون است او از شاخ و بادش از مقعد فراخ بیرون
رفت دیگر او را حالت ثبات و امید حیات نبود **قطعه**

آدمی را بود بکار حیات … مایه روح ریح باشد و خون
در گوامید زندگانی نیست … کاین بشرطان بضرط رفت برون

حکایت ساده لوحی در مجلسی انبوه و بزمی مشحون از هر گروه
بخوابید بادش در معده پیچیدن گرفت چون حالت ضبط و قوت
مسک نداشت از دها کردن او از گوش زد حضار و بزه گوش
نظار گشت چون از خواب غفلت متنبه شد و از ملامت یاران
متفطن گردید خواست تا غلطی کند و شبهه در میان افکنده
باشد که خواطر ایشان از این حکایت منصرف شود و طبع ایشان از
ذکر این خبیث منحرف گردد گفت سبحان الله خیر باشد اکنون در
عالم رؤیا پدر را در واقعه دیدم که مرا پند میگفت و اندرز

مینمود که ای فرزند در میان جماعت بیداران خفتن از قانون
خرد دور است و از روی آداب بعید برخیز و از این سوء ادب بپرهیز
یکی از آن میان که سخت ظریف بود گفت ای یار این واقعه از رؤیای
صادقه است و درست دیده زیرا که ما نیز فریاد آن مرحوم
شنیدیم و ندای آن مخدوم استماع کردیم **قطعه**

گر قبیحی نماید از تو ظهور … مستتر در جهان نیارد کرد
ور براو صد هزار پرده کشی … از کس آن را نهان نیاری کرد

حکایت یکی از زاهد نشینان را شنیدم که در غلوای
جوانی و عنفوان زندگانی با صد وسیله از بزرگان قبیله دختری را
خواستگاری نمود پس از انواع منع و دفع بر این کار رضا دادند
و بدین پیوند گردن نهادند که او را با شهوت تام و شباب بحاجت
غراب بود و سماجت نایاب پس از بنای خطبه و ادای خطبه هنگام
زفاف و از مؤن عصمت و عفاف شد و میعاد فاذا نفخ فی الصور
در رسید و مفاد یوم تبلی السرائر ظاهر آمد داماد را کار
از بوسه بکنار کشید و دست از بند مقنعه بشلوار نهمانا که

او را گستره خفته او را شکسته دید دانست که آن گوهر مثقب
دیگر سفته و آن دختر با همسر دیگر خفته علی الصباح بجای دست بوس
بمواخذت نزد پدر عروس شتافت پدر زن با زبانی شیرین
سبب تیره شیرینی پرسید گفتا ای پدر بحکم امتحان معلوم شد که دانه
تو مثل اختر دو زاده تو دختر نبود گفتا ای جان عزیزا پایان دمنا
نروان پر بزاده پسر نو در گفت نه نه که دختر هست درج خود بصبا
داده و فرج خود برنا گشاده گفتا پناه لوح پس ترا طمع آن بود
که او پس بجای پیش بکار دارد و تنگ مخنثی ببار آرد گفت نی نی
سبحان الله او با غیر آشنا کرده و با بیگانه کامروائی نموده گفت
ای مسکین این او را بایسته باید تو زین شوی یا با برادر هم بالین
آمد جوان چون دید که سخن در وی نگیرد و پاسخ از وی نپذیرد
زبان شناعت بر بست و بکنج عزلت فرونشست **قطعه**

در مخاطب نکیر چو حد بیش / بهتر آن باشد که دم اندکشی
عاقلان در پیت آزموده‌اند / در جواب احمقان به خاموشی

حکایت دزدی بخانه مفلسی درآمد مسکین را بر روی

زمین

زمین خفته یافت بهوای آنکه از جا مگر خاسته او دستبردی زند
و از حجرات خانه غنیمتی جمع آورد مفرش خویش در صحن خانه بگسترد
و روی بکاشانه آورد تا او مشغول تفحص حجرات خالیه بود مرد برطریق
خفتگان بپهلو بغلطید و بر آن مفرش گسترده بیارمید چون
دزد خانه را پاکتر از دامان پارسایان و تهی تر از کیسه گدایان
یافت چون بخت خود برگشته در طلب مفرش آمد چون تامل نمود
دید آنش هوس ناگستر است و مفرش صاحبخانه را بستر چشم
طمع ازان بپوشید در راه گریز بکوشید صاحبخانه نرم نرمک
آواز در داد که ایمرد حسبة لله و طلبا لمرضاته چون از دهلیز
بیرون روی در را فراپیش و مرا سوده از تشویش نمای دزد از وی
گفت ای مسکین بهل تا در باز ماند و زد فین فراز تا چنانکه فرش
زیر پهلوت بچنگ افتاد جامه روی پوشت مهیا گردد و از در گشوده
چهره زبان در بگشا از قفل گشاده چه تاوان کشیدی تا اکنون در پی
بستن این باشی و در اندیشه پاس این خراب **قطعه**

هر که او در برخ مردم کشود / گر همه دزد زر است و خصم جان

فتح بابی هم شود بر روی هم او | بارها کردند این خود امتحان
نبض چون آید چو بر بستر دراز | طعمه یابی چون گشاد است خوان

حکایت طبیبی را شنیدم که از سوء علاج بیمار اجل را قلاوز بود و ملک موت را رامور هر خانه که اندر شدی قابض ارواح از پی رسیدی و چون بیرون شدی جنازه مریضش از قفا روان گردیدی بر بالینی ننشستی که آوای شیون بر نخواستی و یا جمعی را نعمت صحت و عافیت از ایشان نگرفتی امراض قولنج را از هیضه نشناختی و از اعضا دماغ را از بیضه فرق ننهادی تا جزئی را از کلی بلکه هلیله را از املیل تشخیص نکردی قاذوره را از قاروره و بلادر را از ناتوره امتیاز ننمودی روزی با هیکلی ثقیل‌تر از کابوس و دستاری بزرگتر از گنبد قابوس بر بالین مریضی حاضر آمد که مسکین اجل معلقش ختم شده بود و روزگار عمرش ختم آمده چون دستش بدید شادی جان بپست چون نسخه جلاب بنوشت طومار عمرش در نوردید مطبوخ هلیله بدوای عدیله مبدل گشت و عیادت مریض بتشییع جنازه منجر شد **قطعه**

حبذا زان طبیب فرخ پی | که ز هر خانه روز و شبان برخاست
هیچ بیمار را بسر ننشست | که سر او نداده جان برخاست
چون در باغ بگشود و ننمود | که نو زان مملکت امان برخواست

دارویی مجرب را با سدر و کافور توام نمودند و غسال را با قضا همقدم ساخته کسان مریض کار تجهیز بساختند و از تشییع جنیبت بتشییع طبیب نپرداختند طبیب نیز ایشان را یاری کرد و تسلیت و دلداری نمود چون از غسل و تکفین و نماز و تلقین فراغت دست داد خواستند تا مرده را در گور نهند و هم بالین اهل قبور کنند طبیب ابله خلق را از پس کرده و قدم در پیش نهاد و گفت در برابر گشت چه بخوابانید که این خود سنت حکما است و موجب تحلیل غذا در خوابانیدن نشاط است و قلب را باعث انبساط همراهان در میان گور بخنده شدند و آن ابله خجل و شرمنده که احتیاط نا موقع بود و وضع شیء در غیر موضع **قطعه**

کند کی سرمه کس در دیده کور | فرستد کی خصی را کس سفوف
بر روی خاک کس کشتی نسازد | گرو با سایه خود کس نبازد

حکایت مردی قبیح المنظر کریه الوجه را دیدند بدامان کعبه آویخته و ناله و تضرع با هم آمیخته و از سر عجز همی گوید اللهم حسّن وجهی عن النار یعنی خدایا روی من از آتش دوزخ و شر عذاب برزخ نگاه دار صاحبدلی برو بگذشت گفت ای مرد چنین شمایل میمون و طلعت همایون که تراست چرا از آتش دوزخ دریغ داری

قطعه

الحق بر طلعت نیکو که ترا میبینم — باید داشتن از آتش سوزنده نگاه

گل حرام است که شود در دل آتش فکنند — زانکه اندر خور آتش نشود خار و گیاه

حکایت بلفضولی ثقیل را شنیدم که با یکی از امرای سلف در ایام عزلت مجاور بود و در هنگام عزل معاشر تا آنکه روزگار فتنه کار آن امیر بالا گرفت و در حکومت استقلال یافت رفیق دیرین برسنت سنیه با خلوص نیت حاضر آمد چندانکه دعوی معاشرت کرد و بساط مفاکهت بگسترد امیر با وی نجوشید و با کراهیت تمام موجب مزاحمت جست و باعث زحمت پرسید گفت بتهنیت امیر آمده ام که اختر خفته اش بیدار شد و دولت نهفته اش آشکار گردید امیرش هزار دینار بخشید و او را دفع فرمود

چون روزگاری بران برآمد دیگر باره حاضر آمد بعنف و سبقت آن رقعه گشت باز پرسش از سبب حضور جویا شد گفت شنیدم خدای نخواسته امیر را عارضه روی داده و رنجوری عارض شده بعیادت آمده ام تا بعادت که عیادت رنجور بزرگ عبادتیست تیمار بیمار دیکو تو عادتی باز پرس امیر با نهایت ضجرت بدو زر باجرت داد و امر بهجرت بار هنوز دری نرفته بود دیگر باره عازم آن حریم و ملازم آن کرم گردید و بهانه نمود که از روزگار سلف دعائی مجرب نزد امیر موجود دانم که بر قضای حوائج بی بدل است اگر خصوصیات بو الانعام مرا آن دعا آموزد نهایت خداوندیست موجب خورسندیم امیر برآشفت و گفت آن دعا که گوئی هیچ ثمر ندهد و اثر نکند که از مدتی کرده ام و بتجربت نموده و اکنون سالهاست از مواظبم و دفع ترا طالبم و تیر این دعا بهدف اجابت نیاید و این دعا مقرون استجابت نشود

قطعه

سالها جستیم هجران ترا — وین دعا هرگز نیامد مستجاب

جستمت کمتر ترا دیدم فزون — عکس مطلوب انه شی عجاب

حکایت

حکایت دزدی بخانهٔ درویشی در آمد چندانکه غنیمت بیشتر
کرد غنیمت کم یافت در خلال این حال صاحب خانه بیدار شد چون
از خانهٔ خود آگاه بود که دزد از خاسته چیزی و از سیم و زر بهری
نیافت نخفته خود را خفته نمود که کاهل را امید در نیست و
مفلس را بیم دزد

قطعه

آنکه او را بخانه چیزی نیست | همه شب خواب سازد آسوده
وانکه دارد متاع صبح کند | دیده بیدار و طبع فرسوده

دزد بیچاره پس از کثرت تفحص عزم ترخص نمود چون از صحن خانه
بدهلیز شتافت صاحب خانه آغاز سرفه نمود و سخنی طرفه سرود
دزد چون از بیداری او آگاه شد گفت ای مسکین من که با دستی
تهی و دلی پر از این ویرانه گذشتم و قرین خیبت و خسران گشتم اما ترا
لازم است که فکر سامان داس ساسی کنی و اندیشهٔ جامکی و لباسی
نمائی کاینگونه بی برگی نه عادت زندگانست نه این زندگی چنانکه قطعه

ای خواجه گرفتم ز در خویش گدا را | زانکه تو بری ترش و با سخنی زشت
آخر ز پی آخرت خود عملی کن | خرمن برد آنکس که کنون دانه همی کشت

خشت و گلی او زنی بخانهٔ فردا | زان پیش که از خاک تو گردون بزند
خشت

حکایت ابلهی مخنث که در صورت مذکر و در سیرت مؤنث بود
بگرمابه اندر شد در هنگام تحریک و تعریک نظرش بر خرزهٔ دلاک
افتاد مار اشقر دید و افعی نیم خفته در استقامت میلی در
سطبری خرطوم پیلی این حکایت بخانه برد و در هنگام مفاکهت
با زن در میان آورد و بر از این سخن شبق بجنبید و بیان آن لت
لبوه همی برد دهاک شهوتش بجوش و نفس اماره در خروش آمد
والاذن تعشق قبل العین احیانا تا روزی هنگام فرصت که جفت
وی از خانه برفت درد دندان بهانه کرد و دلاک را طلب نمود
و آغاز وجد و طرب نهاد با وی در آویخت و بندش بگسیخت
و فتنه زوتر آهنگ ملاعبت نمود و بنیاد مضاجعت نهاد تا اجتماعی
حاصل شد جماعی کامل دست داد پس دست مزد آن زن بمزد داد
او را رها کرد چون شویش بیامد و حال او باز جست کودکی نابالغ
که در کنار داشت گفت ای پدر امروز دلاک از مادر من دندانی
بیرون کشید بدرازی عمودی و سطبری عودی مرد بفراست دریافت

ودانسته که حکایت وش عرید آموختن بستان بوده
آتش افروختن در نیستان قطعه

پیش زن قصهٔ نظر بقه جماع | آتش شوق او برافروزد
شود فیل نامهٔ هندستان | ادب آن فیلبان نیاموزد

گفت این زن اکنون که از این خرده نکته شنوی و گرد این هرزه نگشتی چند بزرگه از این قوی تر و چند بن احلیل از این ثقیل تر دانم ترا سراغ ندهم و با تو هیچ یک را در میان ننهم تا آنها اطلاع نیابی و از آنها استماع نجوئی و از حسرت بگدازی و دندانها بنوی و…

حکایت تخمه بوشو مو بدو افتادن شوی کار منظومه

نه قناعت بشوی کرد و نه صبر | از جوانان و خرزها سطبر
با جوانی نو زمانی چند | طرح یاری و دوستی افکند
با خیال آن سهی سرو آزاد | بر زمین فکر جو زهری داشت
روزکاری بکار او کرده | تا شبی با جوان مواعده کرد
کمشب از تو بیا به بالینم | خرزه باز مرا بخز بینم
بنشانی پای دلبندم | ریسمانی بپای بر بندم

وان سر ریسمان نهم بر وا | تا تو از جای من شوی آگاه
گر ترا اندیشه ز شوی من است | ریسمان است دلیل کوی من است
شب چو با جفت عزم خفتن کرد | شوی با او بجهد گفتن کرد
دید آن پیر مرد دلخسته | ریسمانی بپای زن بسته
گفتش این ریسمان بپای چه است | گشاید و رشته بستن نیست
گفت این رشته واسطی میگفت | کانکه خواهد بخضر گردد جفت
باید این ریسمان ببندد سخت | خضر شب بر سرش کشاید رخت
شوی بر خو مکر آشنا گرفت | تا گره زن تمام خواب گرفت
گفت بر خضر آرزومندم | به که این را بپای خود بندم
برد آهسته جانب زن دست | بند از او باز کرد و بر خود بست
تا مگر با خضر بیار آمد | زآب حیوان او بیاشامد
چون بخفتند هر دو تن زن و شوی | آمد آن غول جا بخضر نکوی
سوی زن آمد و باش جسته سبق | سوی شوی پای از دو نور شفق
وصلتش نی که شوی بند آید | تا مجالی که بند بگشاید
ریسمان را دلیل رفتن کرد | باد و صد شور و فتنه بر سر مرد

بتقاضای آن بت شیرین — مرد را خورده سو بر تعیین
پیر مرد جست بر کشت نفس — نعره زن که علی بدادم رس
یا علی ای پناه اهل جهان — از کف خصم مرا برهان
جستن آن جا جو نفس دل — دیو از بیم در کریز نهاد
جست زن از خروش او ناکاه — آمد که شد ز حال شوی آکاه
کفت ای مرد بی سعادت شوم — که زدی ضرب خصم سنک محروم
بسکه بد بختی و ناتوانی — قدر این بیهمتان ندانستی
زان سبب بخت مانده ام اشکفته — کر خصم دید و کام از او نکرفت
شوی کفتا بهر طرف عربده جوی — پیش من بیش از این مکوی ز خصم
که علی کر بداد من نرسید — خصم بد سیهر کون من بدید
کونه شیر خدا شناسا بود — پیش زور خصم کربه ای بود

حکایت یکی از دوستانم کفت که فلانا مرد با آنکه برادر باب هنر شیفته است و بر انواع ادب فریفته چرا از ارباب هنر تباعد ورزد و در استماع اشعار تقاعد نماید کفتم زیرا که از میل

مفرطی که با مال دارد چشم از ارباب کمال دوخته و از بیم تواضع کردن باز کنند کوش از تو بیشعر فرو بسته که شعرا را از وصمت طمع خالی ندانند و شعر را از خسران جایزه خارج نشمارد قطعه

آنکه را لفظی بود در مغز — دوست دارد لطیفه بوی مشک
شعر شیرین تو را چه خواهد کرد — با چنان دوری زر از کف خشک

الحمدلله والمنة که بالیمن والاقبال والسعادة صورت اتمام پذیرفت این کتاب انجمن دانش که دانش انجمن را نمایش و مرحمت مبدء ارباب بینش را بینش آمیخت و از مبادیع افکار ابکار و نتایج خیالات خاور لوامع تجلیات عقلای قدوة اولو البصائر والابصار قبلهٔ فصحای روزکار حسان زمانه و سحبان دورانه جناب میرزا احمد شیرازی المتخلص بقاآنی
در کارخانه استاد کامل عیار عالیجاه علی قلی خان
قاجار بانطباع حلی کردید
کتبه علی ید اقل الکتاب
محمد علی محمد حسین الکلپایکانی
فی سنه ۱۲۹



